

# جشنهای مردم آسیا

برای کودکان همه جا





کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در نخستین بهار آزادی،  
همدل و همگام با انقلاب اسلامی ایران، به مناسبت سال جهانی کودک منتشر می‌کند:



# جشنهای مردم آسیا

## برای کودکان همه جا

باهمکاری

مرکز فرهنگی آسیا برای یونسکو



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان تخرنطووس، خیابان جم، شماره ۳۱

فروردین ماه ۱۳۵۸

کلیه حقوق محفوظ



این کتاب در «برنامه‌ی انتشارات مشترک آسیا» منتشر می‌شود، ماهمکاری یونسکو، مرکز فرهنگی آسیا برای یونسکو و مرکز ترویج کتاب توکیو. داستان‌های این کتاب با همکاری کمیسیون‌های ملی یونسکو در کشورهای آسیا گردآوری شده‌اند و توسط گروه مرکزی ویراستاران پنج کشور آسیایی انتخاب و ویرایش شده‌اند.

Copyright © 1976 by the Asian Cultural Centre for Unesco /  
Tokyo Book Development Centre, 6 Fukuro-machi, Shinjuku-ku, Tokyo.

© حق نشر به زبان فارسی: سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

تهران، خیابان جم، شماره ۳۱

در ماه مه سال ۱۹۶۶ به دعوت یونسکو مجمعی از کارشناسان آسیایی تولید و توزیع کتاب، در توکیو تشکیل شد. در این نشست، گروهی از کارشناسان لزوم اهمیت و فوریت تهیه کتابهای داستانی مصور را برای کودکان این منطقه یادآور شدند و بخصوص بر ارزانی بهای تولید چنین کتابهایی از راه استفاده مشترك از تصاویر یکسان، تکیه کردند و این را با همکاری کشورهای که مایل به انتشار چنین کتابهایی هستند، ممکن شمرند.

دو سال بعد، در سومین نشست «مجمع منطقه‌ای هماهنگ کننده طرح‌های انتشاراتی» برگزار شده در «کوالالامپور»، بار دیگر بر این پیشنهاد تأکید شد و بعدالآن «مرکز ترویج کتاب توکیو» (T.B.D.C) و «مرکز فرهنگی آسیا برای یونسکو» با همکاری کمیسیون ملی یونسکو ژاپن، برنامه‌ی انتشاراتی منظمی را با همکاری کمیسیون‌های ملی کشورهای آسیا تدارک دید و برنامه‌ی «انتشارات مشترك آسیا» به وجود آمد.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، با همکاری کمیسیون ملی یونسکو در ایران، از آغاز در این طرح مشترك شرکت جست. و علاوه بر ارسال داستان‌ها و نقاشی‌های آن در برنامه‌ریزی مجموعه‌های بعدی این طرح نیز شرکت جست و نماینده‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، به عنوان یکی از ویراستاران این طرح انتخاب شد.

در این برنامه، تاکنون «قصه‌های مردم آسیا» (در شش جلد) و «چش-های مردم آسیا» (در دو جلد) منتشر شده است و «بازی‌های کودکان آسیا» و مجموعه‌ی «داستان‌های کوتاه از نویسندگان معاصر» هم در دست تهیه است.

\*

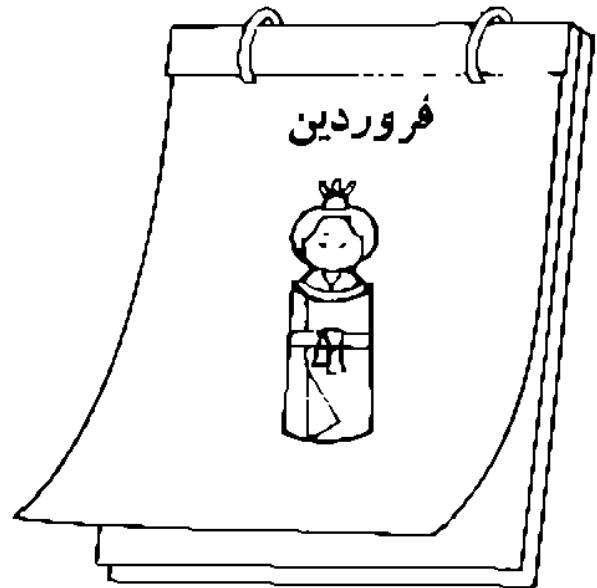
فراهم آوردندگان این مجموعه‌ها، امیدوارند این کوشش‌ها گامی باشد در راه آشنایی، دوستی و صلح بین ملت‌ها؛ و کودکانی که آن‌ها را می‌خوانند، خود به وجود آوردندگان این دوستی‌ها باشند.

سیروس ظاهاز

## می خوانید:

ص ۵	رور عروسکها و روز پرها، ژاپن
۱۲	سال نو سنگالی، بنگالاش
۱۷	سال نو در لاتوی، لائوس
۲۱	حسن آیشان، برمه
۲۶	سال نو در «آنگور»، کامبوج
۲۱	حسن سال نو، سریلانکا
۳۶	حسن ماه مه، فیلیپین
۴۱	روز تان - نو، کره
۴۸	لباران، اندونزی
۵۳	هاری رایایو آسا، هائیتی
۵۸	عید فطر، پاکستان
۶۳	حسن داسائین، نیپال
۶۸	حسن بز کشی، افغانستان
۷۳	حسن نیمه‌ی پائیز، ویتنام
۷۷	دیوالی: جشن چراغها، هند
۸۴	روز «لوی کراتونگ»، تایلند
۸۹	سال نو چینی، سنگاپور
۹۵	چهارشنبه سوری، ایران

## ژاين



روز عروسکها و روز سرها

در ژاين، بهار برای کودکان فصل بسیار مناسبی است. در بهار تمام درختان دوباره سبز می‌شوند و تمام گل‌ها شکوفه می‌کنند. در این فصل تمام پرندگان که در زمستان سرد به مناطق گرمسیر کوچ می‌کنند دوباره باز می‌گردند. اما مهتر از همه اینکه بهار برای کودکان ژايني دو جشن به همراه می‌آورد: یکی برای دختران که در ماه مارس، اوایل بهار است و «روز عروسکها» خوانده می‌شود و دیگری برای پسران، در ماه مه، که اواخر بهار است و به نام «روز پسران» مشهور است.

این دوروز در هر خانه‌ای که بچه‌های كوچك دارند جشن گرفته می‌شود زیرا این دو جشن بیان آرزوی پدر و مادرهاست برای اینکه دخترانشان زیبا از آب درآیند و پسرانشان شجاع و بی‌ترس.

می‌دانید کدام پرنده است که قبل از همه نزدیک شدن بهار را می‌فهمد؟ این پرنده، بلبل ژايني است که از درختی به درخت دیگر می‌پرد و با صدای دلانگیزش آواز می‌خواند و به تمام بچه‌ها اعلام می‌کند که روز جشن‌هایشان بزودی فرا خواهد رسید. حتی درختان گوجه هم با آواز بلبل از خواب برمی‌خیزند و چیزی نمی‌گذرد که همه‌ی درختان گوجه، در باغ‌ها، از شکوفه‌های سفید و قرمز پوشیده می‌شوند. درختان هلو هم به آواز بلبل گوش می‌کنند و گل‌های قرمزشان را باز می‌کنند. آنگاه تمام دختران كوچك در سراسر ژاين برای «هیناماتسوری»\* که به زبان ژايني

بعی روز عروسك‌ها، آماده می‌سوند.

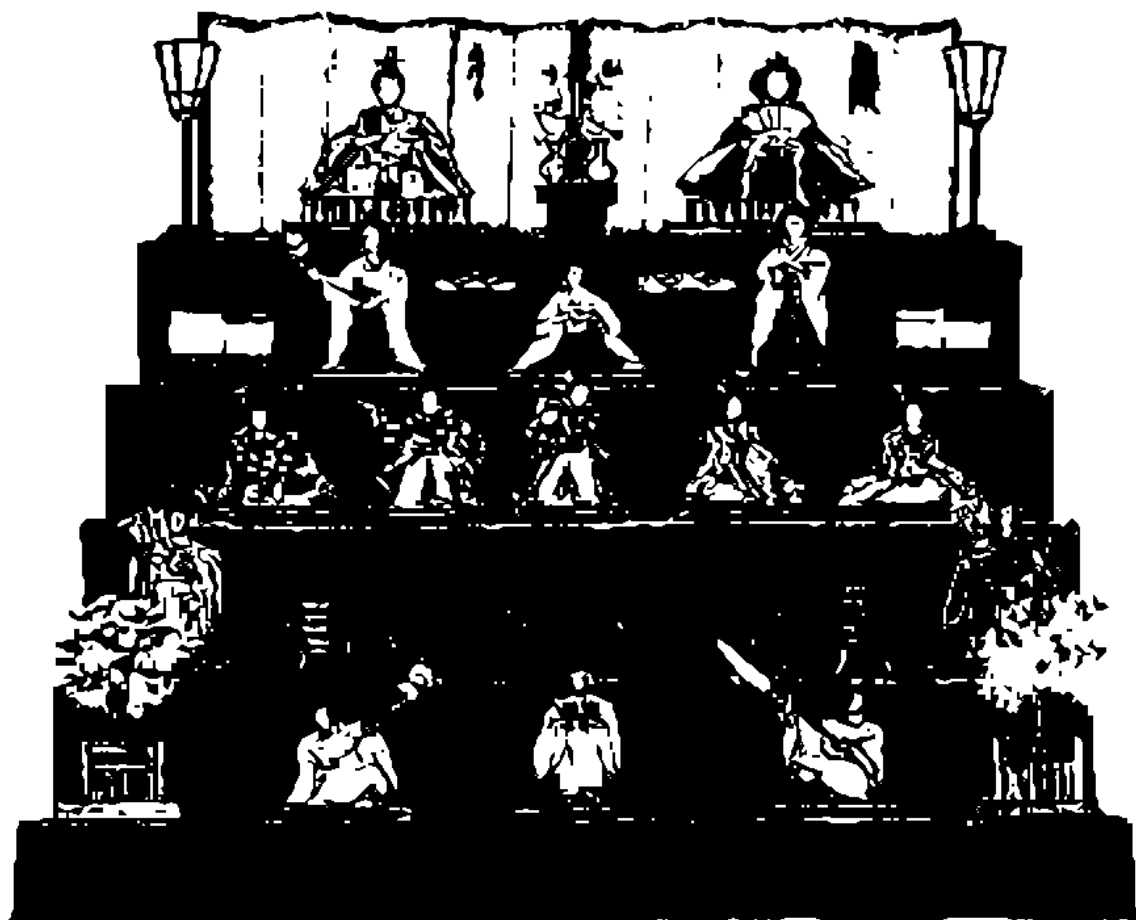
چند هفته پیش از این جشن مادر بلكسری بازرده‌تایی از عروسك‌های کوچکی كه لباس‌های ابریشمی و زردوزی عالی به‌نن دارند به دخترانش می‌دهد. دوتا از این عروسك‌ها شاهزاده و شاهزاده خانمند و بقیه ندیمه‌ها، وزیران و نوازنده‌ها و مأموران تشریفات را تشکیل می‌دهند. مادر، از داشتن چنین عروسك‌هایی بدخود می‌بالد زیرا این مجموعه را سال‌ها پیش، وقتی كه خودش دختر کوچکی بود، از مادرش دریافت کرده بود.

مادر، عروسك‌ها را از توی جعبه‌ها بیرون می‌آورد و گرد و غبار سرو لباسان را می‌گیرد. این عروسك‌ها در غرفه‌ای كه شن طبقه است و طبقه‌ها شكل پلكان را دارند در تمام مدت جشن به نمایش گذاشته می‌شوند. اما تخت بایستی این طبقات با یارچهی قرمز روشنی پوشانده شود، تا عروسك‌ها زیباتر بدنظر آیند.

وقتی غرفه آماده شد، دخترها عروسك‌ها روی یله‌های آن می‌چینند. شاهزاده و شاهزاده خانم را در پلیدی بالایی و در مقابل يك پردی كوچك طلایی قرار می‌دهند و در هر طرف آنها فادوس کوچکی نهاده می‌سود.



در بله‌ی دوم، دخترها سه ندیمه را فرار می‌دهند تا به شاهزاده و شاهزاده خانم خدمت کنند. سپس نوبت به پنج موسیقی‌نواز می‌رسد و بعد دو وزیر و دست‌آورد مأمور تشریفات در پله‌ها قرار می‌گیرند. مادر، يك درخت كوچك پرتقال و يك درخت گيلاس را در دو طرف مأموران تشریفات فرار می‌دهد.



اکنون تمام بلدها، غیر از آخرین بله، مرتب است. مادر، درجه‌ی دیگری را بار می‌کند و چند قطعه اسباب اثاثی خیلی کوچک بیرون می‌آورد. در میان آنها هرچند که مورد احتیاج عروسک‌ها باشد وجود دارد: يك قفسه‌ی کشودار نالیس‌های گوناگون، يك ميز آرایش برای شاهزاده خانم، جلد آینه، وسایل آرایش، بنقاب‌ها، کاسه‌ها، يك جعبه‌ی خیاطی، يك قفسه‌ی کتاب یراز کتابهای کوچولو و حتی کالسکه‌ای برای اینکه شاهزاد و شاهزاده خانم با آن مسافرت کنند.

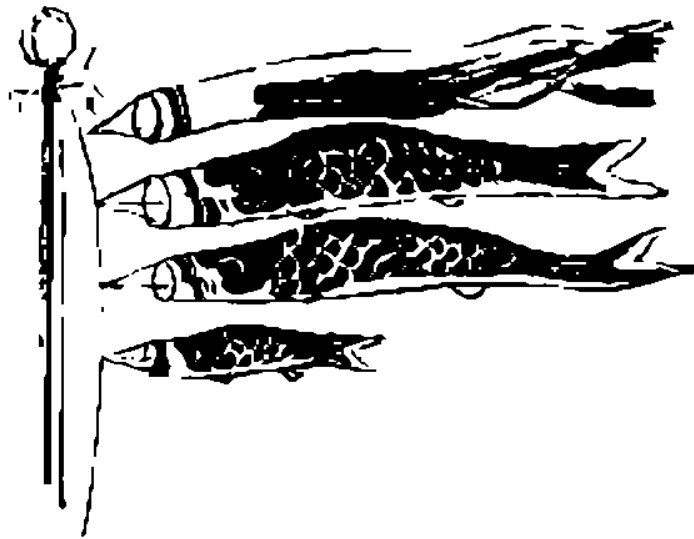
دخترها از این نمایسگاه باشکوهشان خیلی ساد هستند. اما مادر به آنها می گوید که جشن نمی تواند پیش از سوم مارس آغاز شود. در آن روز به خاطر عروسکها مهمانی جای داده خواهد شد که با غذا و آشامیدنیها همراه است.

وقتی این روز فرامی رسد مادر گلدانی را از شکوفه های قرمز هلو بر می کند و این گلدان را در کنار غرفه ی عروسکها قرار می دهند. بعد خوراکیها را می آورند که این خوراکیها عبارتند از: برنج بو داده، باقلای پخته، کیکهای سفید و سبز و قرمز و آشامیدنی درست شده از شیر. بعد از ظهر این روز را، دخترها و عروسکها خوش می گذرانند. آنها حتی عروسکهای معمولیشان را به این مهمانی می آورند و راستی که چه مجلس مهمانی خوبی! برای عروسکها آواز می خوانند، با آنها بازی می کنند و خود می خورند و می آشامند. وقتی شب فرا می رسد، مادر به دخترها اجازه می دهد که دو فانوسی را که در پله ی بالایی قرار داده شده روشن کنند و به این ترتیب مهمانی می تواند کمی بیشتر ادامه پیدا کند. از آنجا که «روز عروسکها» در هر سال فقط یک روز است به دخترها اجازه داده می شود که بیش از معمول بیدار بمانند.

\*

در این جشن یسره های خانواده شرکت نمی کنند. آنها می دانند که «روز پسران» در پنجم ماه مه خواهد بود وقتی که برگ درختها سبز می شود و زمین از علفهای سبز تازه روئیده، پوشیده، در آنموقع در مزرعه ها ساقه های جو به سرعت رشد می کند و آسمان در تمام روز صاف و آبیست، خورشید در آسمان بلندتر است و هوا آنقدر گرم هست که پسرها بتوانند بیرون از خانه هاشان بازی کنند.

پدر خانواده، یک ماه پیش از شروع جشن یک تیر بلند و سبزر خیزران را در باغ می نشاند و بالای تیر یک چرخ فلک نصب می کند و این چرخ فلک با باد ونسیم می چرخد و خش خش صدا می کند. سپس در زیر چرخ فلک، قرقره ی طنابی وصل می کند که برای بالا بردن نوارهایی به شکل ماهی بکار می رود و این نوارهای رنگی نماد یامظهری از روز پسران



هستند که در سرتاسر ژاپن دیده می‌شوند. پسرها مشغول به کار می‌شوند و نوارهای ماهی‌نشانی را که در عرض سال گردآوری کرده‌اند بیرون می‌آورند. این نوارها از یارچه‌های محکم و به شکل پرچم ساخته می‌شوند و روی آنها را بانقش ماهی و بارنگ‌های روشن، نقاشی می‌کنند. این ماهی‌های یارچه‌ای اندازه‌های مختلف دارند و معمولاً بزرگترین ماهی در بالای تیر نصب می‌شود و کوچکترها در پایین آن قرار می‌گیرند.

حالا پسرها از خانه بیرون آمده‌اند تا ماهی‌ها را به طناب وصل کنند. اول ماهی سیاه بزرگتر را وصل می‌کنند بعد ماهی قرمز را و پایین همه ماهی قرمز کوچکتر را. گاه شماره‌ی این ماهی‌ها به تش هفت تا می‌رسد. در زمان‌های پیش شماره‌ی ماهی‌ها به تعداد پسرهای خانواده بود، و همانطور که عروسک‌های کوچک دخترها از مادر به دختر منتقل می‌شد، این ماهی‌ها هم از پدر به پسر می‌رسید.

وقتی تمام ماهی‌ها به طناب وصل شد، پسرها با تمام توانایی‌شان شروع می‌کنند به بالا کشیدن آنها. پدر هم به کمک پسرها می‌آید. ماهی‌ها بالا و بالاتر می‌روند. پسرها طناب را محکم و محکمتر می‌کنند و ناگهان از شادی فریاد بر می‌آورند، زیرا ماهی سیاه بزرگ به بالای تیر رسیده و همه‌ی ماهی‌ها در فضا به اهتزاز درآمده‌اند. ماهی‌ها دهان‌های باز دارند و وقتی باد می‌وزد، از راه دهان آنها داخل می‌شود و شکم‌شان پر از هوا می‌شود



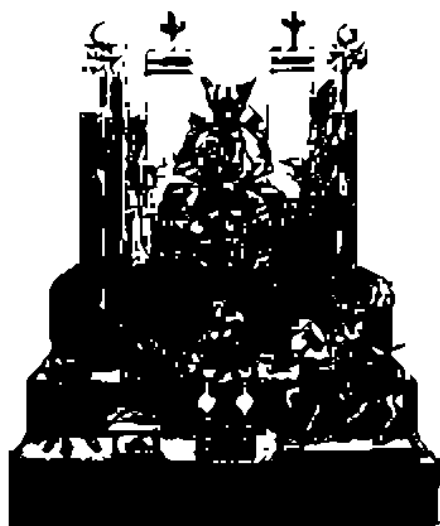
و باد می کند، درست مثل اینکه زنده اند و دشمن حرکت می کند؛ جوری که آدم فکر می کند در حال شنا هستند.

پسرها باغرور به جنبش و حرکات ماهی هایشان نگاه می کنند و فر فرهای کوچک بالای تیر، به شادی زمزمه می کند. ماهی ها در زمینه‌ی آسمان صاف و آبی، چقدر زیبا و درخشان به نظر می رسند!

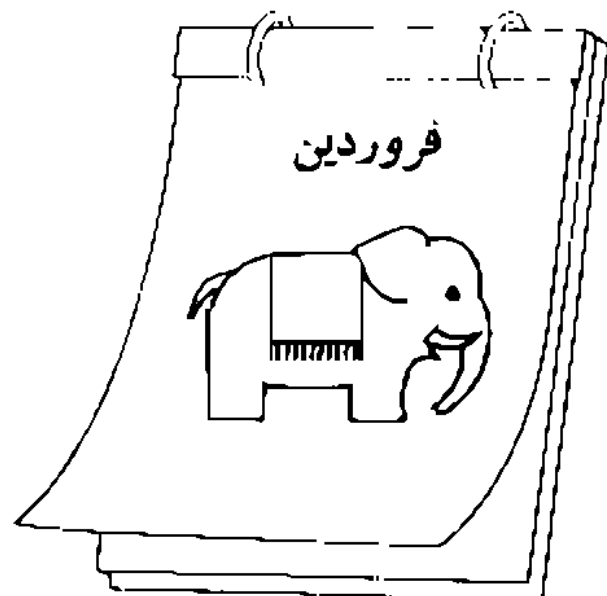
در داخل خانه، پدر اشیاء زینتی مخصوص «روز یسران» را در داخل شاه نشین کوچک اتاق نشیمن می چیند. او در هر طرف شاه نشین يك فانوس کاغذی که باتاج خانواده ترپین شده، قرار می دهد و روی یلمه های چوبی مخصوصی که در شاه نشین چیده اند چند تیر و کمان، نیزه، زره، يك کلاهخود و يك اسب جنگی جای می دهد. اینها چیزهایی هستند که سربازان در زمان های قدیم به کار می بردند. روی پله های پایینی چند عروسك قرار دارد که در واقع مجسمه هایی از جنگجویان و پهلوانان دلاوری هستند که در زمان های پیش در جنگ به شهادت رسیده اند. پسرها آرزو می کنند که مانند این پهلوانان، نیرومند و بیباک بار آیند.

در این روز، پسرها مهمانی مخصوصی هم دارند و در این مهمانی نان برنجی های شیرین که در برگ های بلوط پیچیده شده و با شیرینی های کوچک و گردی که از برنج ساخته شده و در برگ های خیزران پیچیده شده از مهمان ها پذیرایی می شود. در تمام روز، وقتی چشم پسرها به ماهی هایایی می افتد که با زیبایی در جنبش و اهترازند و یا وقتی به نمایشگاه عالی داخل اتاقشان نگاه می کنند قلبشان سرشار از غرور و شادی می شود.

نوشته‌ی نایب‌جی‌تا  
نقاشی از روبوایچی تراشما



نگاهش



سال نو ننگالی

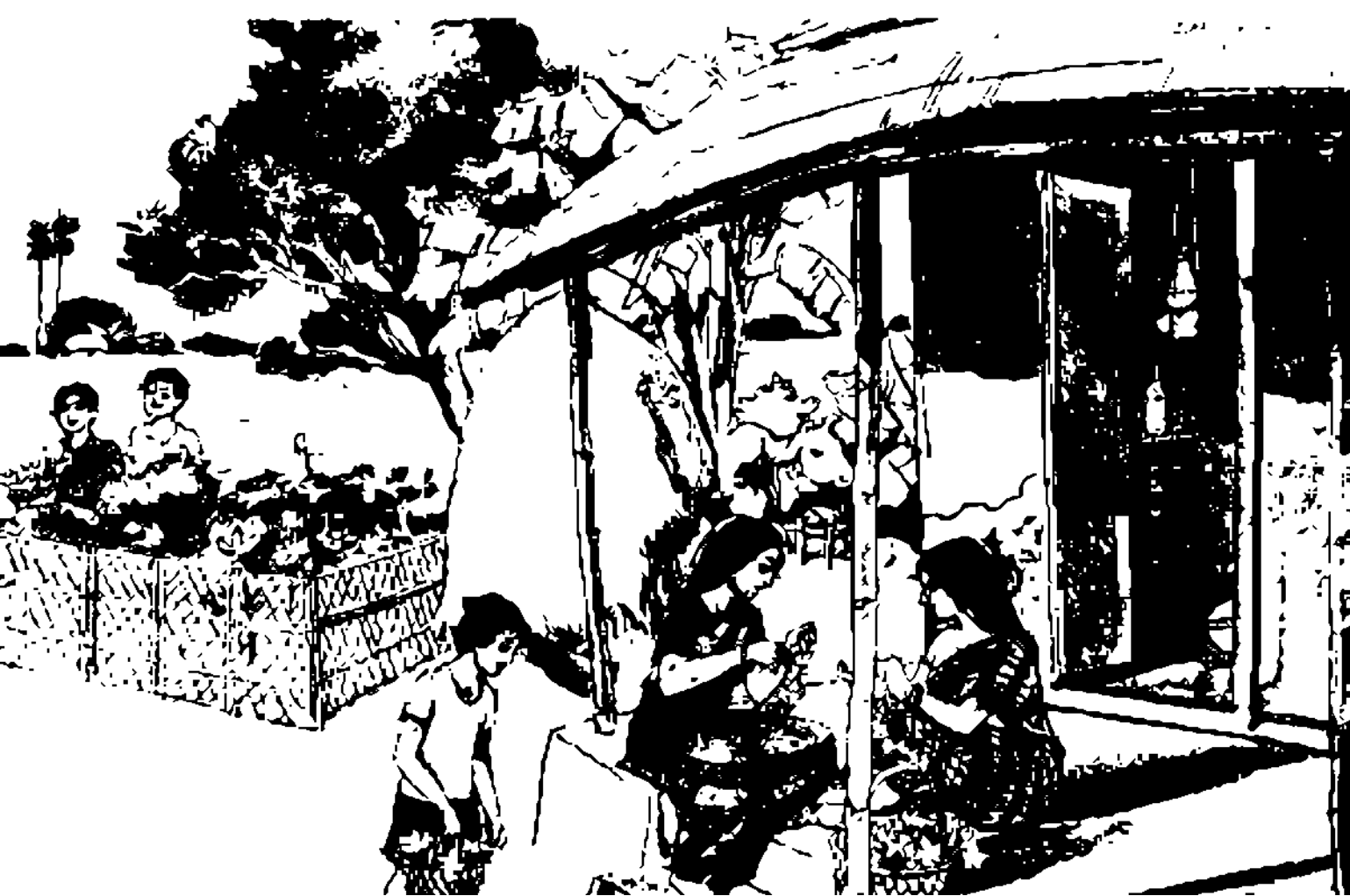
رشته‌ای نور از میان پنجره‌ی باز اتاق خواب «مینو» به داخل می‌خزد. چشمهای مینو از آفتاب ملایم گرم می‌شود و او چشمهایش را باز می‌کند و برای دیدن برادرش «موتو» که با او هم - اتاق است به اطراف نگاه می‌کند. موتو در تختخوابش نیست! چیز عجیبی ست! موتو کجاست؟ مینو از میان پنجره‌ی باز می‌شنود که پرنده‌ای آواز می‌خواند و مرتب ترانه‌ی کوچکی تکرار می‌کند. آیا این پرنده می‌کوشد چیزی را که مینو فراموش کرده، بیادش بیاورد؟

مینو با تعجب می‌گوید: «البته همین‌طور است! امروز نخستین روز «سال نو» است!» چطور ممکن است امروز را فراموش کرد! امروز نخستین روز «بیاخ»\*، نخستین ماه هندوهاست که با ماه آوریل تطبیق می‌کند. در این روز در تمام کشور همه‌ی مدرسه‌ها بسته است و هیچکس، حتی پدر مینو، سر کار نمی‌رود. آه راستی که چه روز باشکوهی است! مینو از تخت می‌پرد پایین و می‌دود به اتاق مادرش و مادرش می‌گوید: «مینو، امروز دیر بلند شدی!»

پیش از آنکه مادر حرفش را تمام کند مینو خود را به باغ رسانده است. در آنجا موتو با دوستانش مشغول چیدن گل برای درست کردن حلقه‌های گلی هستند که هر دختری در روز سال نو به دور گردن و مچش می‌اندازد. مینو با خودش می‌گوید: «امسال چه گل‌های قشنگی در

حیاطمان داریم.» و دیگر معطل نمی‌شود و پیش موتو و دوستانش می‌رود و درچیدن گل‌های داوودی سفید، خرزهره‌های قرمز، گل‌های سرخ و بنفشه‌های ارغوانی و گل‌های همیشه‌بهار زرد رنگ به آنها کمک می‌کند. عید سال گذشته به مینو و موتو در خانه‌ی روستایی پدر بزرگ و مادر بزرگان خیلی خوش گذشته بود. مینو بیاد دارد که زنهای روستایی به نسانه‌ی خوسامد به همه‌ی مهمانان روی پله‌های خاتمه‌شان طرح‌های فرم‌رنگی می‌کشیدند و از آن گذشته هنوز مزه‌ی آن شیرینی‌های خوشمزه زیر زبانش بود. بعضی از شیرینی‌ها به شکل گل و بعضی به شکل شاه‌بلوط درست شده بودند، بعضی‌ها خامه‌ای بودند و بعضی دیگر پراز نارگیل اما همدی آنها چنان نام‌های قسنگی داشتند که مینو آنها را در دفترچه‌ی خاطراتش یادداشت کرد که فراموش نکند.

وقتی بچه‌ها تا آنجا که می‌توانستند گل جمع کردند موتو به آنها گفت که همه در یک خط بنستمر او بایستند. آنوقت شروع به قدم رو کرد و بقیه به دنبالش راه افتادند و همه باهم خواندند «سال تو، آی سال نو!» شادی بیا، غمها برو!» آنها بهمین وضع در خیابان‌های دور خانه‌شان بالا و پایین می‌رفتند و هر کس آنها را می‌دید لبخند می‌زد و احساس شادی می‌کرد.



وقتی آواز خواندن تمام سد میسو و مونتو برای درست کردن حلقه‌های گل به خانه برگشتند. وقتی آنها مشغول بند کشیدن گلها بودند سر و کله‌ی مهمان‌ها پیدا شد که به خانه‌ی آنها می‌آمدند تا سال‌نو را تبریک بگویند. آنها اغلب کیک و شیرینی باخود هدیه آورده بودند. بچه‌ها دلشان می‌خواست که از خانه خارج شوند و به تماشای مغازه‌ها بروند. سال‌نو برای مغازه‌داران هم روز بزرگی است زیرا آنها حساب و کتاب سال گذشته را رسیده‌اند و اکنون مغازه‌هایشان را با گلها و نوارهای رنگی می‌آرایند و از بچه‌هایی که به مغازه‌ی آنها بروند یا شیرینی پذیرایی می‌کنند.

وقتی که آخرین مهمانها خانه‌ی آنها را ترک کردند مادر میسو لباس‌های تازه‌اش را بوسید که از خانه خارج شود. او لباسی به رنگ سرخ و زرد پوشید زیرا که این رنگ‌ها، رنگ بهار است. مینو گل زرد همیشه بهاری به موهای مادرش سنجاق کرد.

آنها می‌خواستند برای دیدن برنامه‌ی ویژه‌ی سال‌نو به تالار اجتماعات بروند. مونتو می‌خواست به تماشای مسابقه‌ی فوتبال بروند و مینو می‌خواست به محل اجرای موسیقی مخصوص سال‌نو بروند، اما دست آخر مادر مینو تصمیم گرفت که همه باهم به مجلس رقص بروند. داستان این رقص از مجموعه‌ی مشهور افسانه‌های پریان به نام «کیف مادر بزرگ» گرفته شده است. مادر میسو مطمئن بود که بچه‌ها از تماشای این برنامه لذت خواهند برد.

پدرشان در تالار اجتماعات منتظرشان بود. وقتی به آنجا رسیدند محل نمایش را نورهای رنگارنگ روشن کرده بود. همه‌جای تالار، حتی روی صحنه، گل‌های گوناگونی به چشم می‌خورد. مینو بسیاری از دوستانش را دید که همه‌ی آنها حلقه‌های گلشان را باخود داشتند. پس پدرش کجاست؟ دوروبر را که نگاه کرد، پدرش را هم دید.

پدرش، مثل بقیدی پدرهایی که آنجا بودند، تلوار سفید و پیراهن «کورتا» پودی ابریشمی پوشیده بود. تمام مادرها هم لباس‌های سرخ و زرد رنگ به تن داشتند. چراغ‌ها که خاموش شد، رقص شروع شد. مونتو و مینو از دیدن نورهای درخشان و رنگ‌های گوناگون و رقص‌هایی که

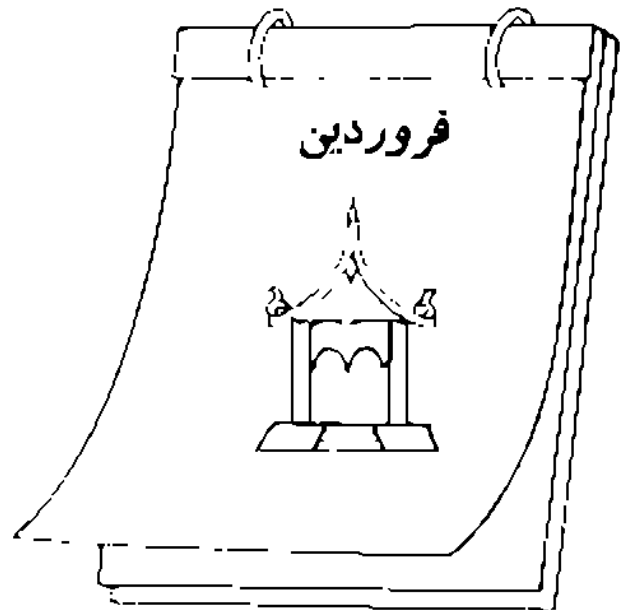


دو ساعت تمام زیر نور نورافکن‌ها می‌رقصیدند، مات و مبهوت شده بودند. بعد از پایان رقص برنامه‌ی دیگری هم بود که به تماشایش بروند. بازار مکاره‌ی سال‌نوی، بزرگترین برنامه‌ی آن روز. بچه‌ها به پدر و مادرشان التماس کردند که بروند و وقتی آنها موافقت کردند بچه‌ها با خوشحالی فریاد کشیدند: «هورا! هورا!»

آنها راهشان را از میان جمعیت باز کردند و به طرف رود کنار که هر ساله محل برگزاری بازار است، رفتند. حتی پیش از آنکه به کنار رود برسند می‌توانستند صدای فریادهای خنده‌های جمعیت را بشنوند. وقتی به آنجا رسیدند مینو از خوشحالی و تعجب فریاد کشید. چه اسباب‌بازی‌ها و حیواناتی در آنجا وجود داشت! چقدر میوه در آنجا به چشم می‌خورد! بچه‌ها وقتی به چرخ‌فلك رسیدند دلشان خواست که سوار شوند. آنها سوار بر اسب‌ها دور می‌چرخیدند و بالا و پایین می‌رفتند. آه! تمام دنیا می‌چرخید! چقدر کیف داشت! آنها وقتی از کنار غرفه‌ی جادوگر می‌گذشتند ایستادند که او را تماشا کنند. جادوگر، زنی را توی يك صندوق شیشه‌ای می‌گذارد و می‌خواهد سر او را از تن جدا کند! يك، دو، سه! سر زن جدا شده است. مینو و مونتو متحیر و وحشت‌زده شده بودند، اما بعد جادوگر پارچه‌ی بزرگی روی صندوق انداخت و چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و آنوقت سر زن دوباره به گردش چسبید و به صورت اولش درآمد. وقتی آنها محل بازار مکاره را ترك می‌کردند ساعت در حدود نیمه شب بود و به خاطر ازدحام جمعیت خیلی طول کشید تا به خانه‌شان برسند، و وقتی به خانه رسیدند آنقدر خسته بودند که بی‌معطلی افتادند توی تخت‌خواب.

مینو پیش از آنکه چشمهایش را هم بگذارد از پنجره‌ی اتاق‌خوابش آسمان را نگاه کرد. هوا داشت توفانی می‌شد. او بیاد آورد که ماه «بیاس» ماه توفانهای سهمگین و تندبادهای شدید نیز هست. اما به نظر نمی‌رسید که توفان آنشب شدید باشد و به کسی آزار برساند. همانطور که داشت خوابش می‌برد فکر کرده: «تمام کشور بعد از حمام و شستشوی سال نو، پاکتر و تمیزتر خواهد شد.»

نقاشی از پرائش مونسول  
نوشته‌ی رضیه خان



سال نو در لائوس

روزگاری در مشرق زمین، ستاره شناس پیری زندگی می کرد که تمام وقتش صرف نگاه کردن به آسمان و مطالعه‌ی حرکات خورشید و ماه و ستارگان می شد، و هرچه بیشتر مطالعه می کرد بیشتر شگفت زده می شد. می دید که در زمستان، خورشید دیرتر از تابستان برمی آید و زودتر غروب می کند. پیرمرد سر می جناند و ریر لب می گفت: «این اصلا درست نیست. مردم به نور و حرارت احتیاج دارند و گلها و گیاهان نیز به خورشید نیازمندند. پس چرا وقتی زمستان می شود خورشید بیشتر خودش را پنهان می کند؟»

شهرت ستاره شناس پیر در تمام کشورهای مشرق زمین پیچیده بود و مردم از همدجا به دیدن او می آمدند تا از حکمت و اندرزهایش بهره مند شوند. یک روز جماعت انبوهی به دیدنش آمدند. ستاره شناس پیر اندیشید «مسأله‌ی مهمی باید باشد.» و البته همینطور هم بود. مردم آمده بودند که از او خواهش کنند روز آغاز سال را معین کند تا مردم بتوانند آن روز را جشن بگیرند.

پیرمرد حکیم در فکر فرو رفت و ریشش را خاراند و باخود اندیشید «آخر چه روزی را معین کنم؟» و ناگهان آنچه از آسمانها دریافته بود به یادش آمد و باخود گفت: «بله، فهمیدم. روز، ضد شب است. روشنایی، ضد تاریکی است. روشنایی نشانه‌ی نیکبختی، دارایی و شادی است. یاسخ را

پیدا کردم. سال نو باید موقعی آغاز شود که روزها بلندتر و شبها کوتاهتر می‌شود.»

ستاره‌شناس پیر از دستیارانش خواست دقیقاً معلوم کنند که چه وقت از سال روزها و شبها به این صورت است و همینکه آنها جواب آوردند او به لحنی خردمندانه به مردم مشرق‌زمین گفت: «سال نو را در ماه پنجم، وقتی که ماه در حالت بدر است آغاز کنید!»

مردم با شادی به خانه‌هاشان رفتند و خوشحال بودند که می‌توانند بزودی سال نو را جشن بگیرند. از آن زمان به بعد، هر سال مردم پیش ستاره‌شناس پیر می‌رفتند تا معین کنند که سال نو بعدی چه موقع آغاز می‌شود. حتی امروز هم در کشور پادشاهی لائوس، مردم هنوز با يك ستاره‌شناس مشورت می‌کنند تا او آغاز سال نو را که به «پیمای» \* معروف است و تقریباً منطبق با ماه فروردین است، معین کند.

حالا بینیم مردم لائوس، «پیمای» را چگونه جشن می‌گیرند. پیش از آغاز سال جدید مدرسه‌ها و اداره‌ها تعطیل می‌شوند تا مردم بتوانند در مراسم عید شرکت کنند و لذت ببرند. تعطیلات در یایتخت «لوانگ پراب بانگ» \* دو هفته طول می‌کشد و در جاهای دیگر سه روز.

مردم لائوس فکر می‌کنند که وقتی سال به پایان می‌رسد الهه‌ی سال گذشته جای خودش را به الهه‌ی سال جدید می‌دهد. میان رفتن الهه‌ی قدیم و آمدن الهه‌ی جدید يك روز فاصله است و در این روز که از الهه خیری بیست مردم چنم براه می‌مانند و ورود الهه‌ی جدید را انتظار می‌کشند.

نخستین روز «پیمای» به «الهه می‌رود» موسوم است و در این روز مردم در حالیکه ظرف‌های نقره‌ای پر از آب خوشبو به دست دارند به معابد می‌روند تا به راهبان که به افتخار الهه‌ی جدید، مجسمه‌ها را شستشو می‌کنند کمک کنند. مردم لائوس نیز همچون مردم برمه به اثر ظاهرکننده‌ی آب اعتقاد دارند و اینست که در این موقع، مراسم «آب پاشیدن» انجام می‌شود و همه‌ی خانه‌ها از کف تا سقف شسته و تروتمیز می‌شود.

مردم نیز در میان خنده و شادی، گناهان سال گذشته‌ی خود را می‌توبند و پاک می‌کنند. در این مراسم، بهتر ایست که آدم خیس آب باشد



چون کسی از پشتسر آهسته تزدیک می‌شود و ظرف آبی را روی سر آدم خالی می‌کند. اگر در این موقع از سال از خانه بیرون هستید خودتان را بایک سطل آب یا بایک هفت‌تیر آب‌پران مجهز کنید و هرچه دلتان می‌خواهد به مردم آب پیانید. مردم لائوس عقیده دارند که در روزهای «پیما‌ی» هرچه شادتر باشند آن سال برایشان خوشتر خواهد گذشت. شما می‌توانید در کار بامزه‌ی بُردن شن به‌معابد شرکت کنید و مطمئن باشید که این کار در سال جدید به حسابتان نوشته خواهد شد. شن، هم

برای تعمیر کردن، مفید است و هم به این درد می‌خورد که با آن نقشی بسازند. بیشتر مردم تن‌ها را در حیاط معابد کپه می‌کنند و با آن برزوی زمین نقش گل و پرچم و پول می‌سازند. اگر این کار را بادوستی انجام دهید معنای آن ایست که دوستی شما در تمام سال پابرجا خواهد ماند. دختران و پسران جوان، بخصوص اگر آرزو داشته باشند باهمدیگر ازدواج کنند، این مراسم را باهم انجام می‌دهند.

روز دوم که الهه‌یی وجود ندارد به «روری که منوقف است» موسوم است و در این روز کسی نباید کار سختی انجام دهد، چون بدون وجود الهه چه کسی شما را از خطر حفظ خواهد کرد؟ برای اینکه این روز زود بگذرد پدر و مادرها بچه‌ها را به روستاها می‌برند چون در روستاها هنوز مراسم آب‌پاشیدن ادامه دارد.

روز سوم «الهه وارد می‌شود» نام دارد و همه در لائوس نفسی به آرامش و خشنودی می‌کشند. الهه، سال جدید را باخود می‌آورد و مردم دسته دسته به معابد می‌روند تا به پیشگاد او گل و غذا بيشکس کنند و برایش دعای مخصوص بخوانند. وقتی مردم بد خانه بازمی‌گردند به انگشتهایشان نخ سفید می‌بندند تا سال جدید را خوشامد بگویند.

در این موقع بچه‌ها به پدر و مادرها قول می‌دهند که تا پایان سال خوب و فرمانبردار باشند و آنگاه بچه‌ها آب معطر به پدر و مادرشان می‌افشانند.

مردم این روز را با خوردن و نوشیدن و هر چه بیشتر خیس شدن می‌گذرانند. بچه‌های لائوس با این روزهای خوشی که در آغاز سال جدید داسته‌اند چطور ممکن است قول و فرارهایشان را فراموش کنند؟

نوشته‌ی ناتو نوی سوراگان  
نقاشی از ک. لوانگراج



### حتن آبیاشان

در برمه همه عاشق آیند! ما عاشق آن وقتی هستیم که باران‌های موسمی آنچنان شدید می‌بارد که آدم نمی‌تواند آنسوی خیابان را درست ببیند. هنگامی که باران بند می‌آید تمام گیاهان و درختان پاك و درختان می‌نوند و رنگ سبز زنده‌ای می‌گیرند و برگ‌ها و شاخه‌ها جوانه می‌زنند و رشد می‌کنند. آدم باید به چشم خودش ببیند تا باور کند که آنها چه سریع می‌رویند و می‌بالند. بعضی‌ها عقیده دارند که آدم اگر بهدقت گوش کند حتی می‌تواند صدای رشد و رویش گیاهان را هم بشنود.

ما آب را دوست داریم، زیرا که آب در زندگی روزانه‌ی ما اهمیت بسیار دارد. حتی بچه‌ترین بچه‌ها هم می‌تواند بگوید که ما برای شستن بدن‌هایمان، شستن لباس‌هایمان و پختن غذایمان به آب نیاز داریم.

آیا می‌دانید که برنجی که ما می‌خوریم، در آب می‌روید؟ وقتی برنج را نشا می‌کنیم اگر شالیزار از آب پوشیده نباشد، شالی نمی‌روید و برنج بلست نمی‌آید و آنگاه برای تغذیه‌ی مردم برنج کافی وجود نخواهد داشت.

از آنجا که آب تا این اندازه برای مردم برمه اهمیت دارد، بزرگترین جشن ما هم با آب برگزار می‌شود و این جشنی است که «ثینگیان» \* نامیده می‌شود. «ثینگیان» واژه‌ای برمه‌ای است و معنی آن «تغییر کردن» است

و ئیگیان در واقع همین معنی را می‌رساند، زیرا این جشن در آخر سال کهنه و آغاز سال نو برگزار می‌شود.

وقتی ما نخستین غنچه‌های گل‌های زرد را روی سُرخدارها می‌بینیم می‌فهمیم که ئیگیان دارد از راه می‌رسد و وقتی که صدای تاپ-تاپ تپ‌تپ طبال‌های «آزی»\* را در خیابان‌ها می‌شنویم، می‌فهمیم که ئیگیان آمده است. طبال‌ها بمسوی معابد می‌روند که به‌شستشوی سالیانه‌ی مجسمه‌ها پردازند. ما بچه‌ها هم با پدر و مادرهامان، برادرهامان و خواهرانمان از خانه بیرون می‌دویم که دنبال طبال‌ها به‌معابد برویم و در تمام طول راه جست‌وخیز کنیم و برقصیم.

آوریل در برمه، گرمترین ماه‌هاست و پیش از آنکه بارانهای موسمی شروع شود، هوا چنان است که گویی آدم در تنوری زندگی می‌کند. من نمی‌توانم بی‌احساس گرما حرکت کنم و در این هنگام همه‌اش به‌آب می‌اندیشم و به خنکی و آرام‌بخشی آن. وقتی که آب از پشت آدم به پایین می‌چکد، چه شادی‌آور است و چقدر خوب است که در این هوا به‌تمام بدن آدم آب خنک یاشند!

این همانست که در آغاز ئیگیان پیش می‌آید. چون ما یک روز تمام با کاسه و دلو به همدیگر، حتی به غریبه‌ها، آب می‌یاشیم. این ممکن است به نظر شما عجیب بیاید اما بگذارید بیشتر درباره‌ی آن توضیح دهم، چون ما از این کار براستی لذت می‌بریم.

آب برای ما به معای همه‌ی چیزهای خوب و همه‌ی اندیشه‌های نیک است. آب، تمام رفتارهای بد گذشته را می‌شوید و به‌این ترتیب ما سال جدید را به یاکترین شکلی آغاز می‌کنیم، و وقتی که من دلو آبی به دوستم می‌یاشم در واقع می‌خواهم تا آنجا که ممکن است دوستی و محبت و آرزوهای خوب خودم را به‌او تقدیم کرده باشم. هر بار که من آب می‌یاشم می‌گویم: «در این آب خنک شستم‌شو. باشد که سال جدید تو چون این آب راحتی‌بخش باشد!»

در «رانگون»\* پایتخت کشور ما برمه، که من در آن زندگی می‌کنم، به هنگام ئیگیان بخت ما واقعاً بلند است زیرا در اینجا برای آب



پاشیدن به دوستان تادلت بخواهد آب فراوان است. در این شهر در این روز آنقدر آب ریخته می‌شود که به «تینگیان» نام «سیل بزرگ» هم داده‌اند. خیابان‌ها پر زرق و برق ترین می‌شود و مردم از انبارها و مخزن‌های بسیار، دلوها و کاسه‌ها را پراز آب می‌کنند و به سر و تن مردم می‌پاشند. پمپ‌ها به کار می‌افتند و شیلنگ‌ها به هر سو آب می‌پاشند. شهر چنان از شادی و خنده سرشار است که هیچکس در خانه نمی‌ماند، به‌هنگام تینگیان اگر شما در خیابان باشید انتظار نداشته باشید که خشک به خانه بازگردید! ضمناً بیاد داشته باشید که در این روز لباس‌های نو و خوبتان را به تن نکنید!

در برمه‌ی مرکزی، جایی که هنوز باران‌های موسمی آغاز نشده، زمین خشک و تفتیده است به‌طوری که مردم آب را بامضایقه بکار می‌برند. دلم برای بچه‌هایی که آنجا زندگی می‌کنند می‌سوزد، زیرا در ایام جشن کاسه‌های نقره‌ای را از آب پر می‌کنند و ترکه‌های درخت را در کاسه می‌کنند و به وسیله‌ی این ترکه‌های خیس چند قطره آب به شانه‌های هم می‌پاشند. هیچکس مثل ما که در رانگون هستیم درست و حسابی خیس نمی‌شود، اما آنها هم این جشن را آنقدر خوب می‌شناسند و دوست دارند که طوری وانمود می‌کنند که انگار يك دلو آب روی آنها خالی شده است. هرگاه شما چند قطره آب به‌دختری بپاشید، او باشادی و شگفتی فریاد خواهد کشید که «آه مادر، تمام تنم خیس شد!» حتی اگر هیچ‌جای تنش هم خیس ندهد باشد، بازهمین را خواهد گفت.

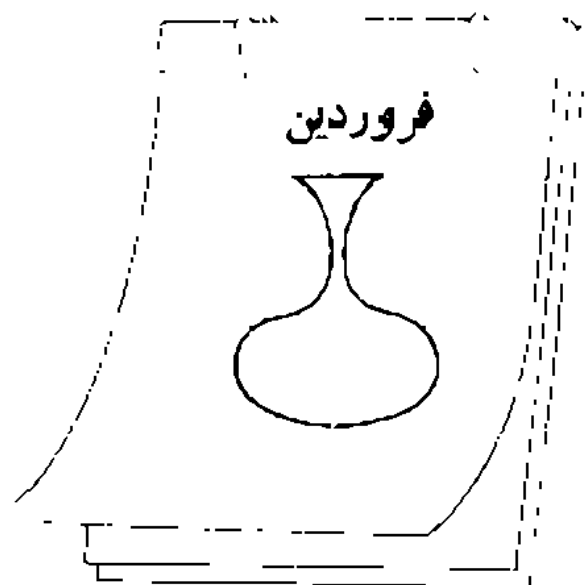
در ایالت «آراکان» دخترها و پسرها به‌هنگام «تینگیان» برای جبران کمبود آب، بازی مخصوصی می‌کنند: در دوسوی قایقی لبالب از آب صف می‌کشند. یکی از دخترها يك کاسه‌ی نقره‌ای برمی‌دارد و در قایق فرو می‌کند، بعد کاسه‌ی پراز آب را روی سر یکی از پسرها خالی می‌کند. بعد دختر دیگری همین کار را می‌کند و این کار ادامه می‌یابد تا اینکه نوبت دخترها تمام می‌شود. بعد نوبت به پسرها می‌رسد، آنها نخست از دخترها اجازه می‌خواهند تا بمخاطر تینگیان بهترین آرزوهای خود را تقدیم آنها کنند. دخترها باید بگویند قبول، و خیلی زود هر دو طرف

خیس آب می‌شوند. در این فصل امکان سرما خوردن تقریباً وجود ندارد و دختر و پسرها در جریان این بازی، آواز می‌خوانند و می‌خندند و واقعاً خوش می‌گذرانند.

من هیچوقت در شهر «ماندالی» واقع در برمه‌ی مرکزی که در این ایام دچار کمبود باران است نبوده‌ام. به‌من گفته‌اند که بچه‌های آنجا ئی‌نگیان را به صورت دیگری جشن می‌گیرند. آنها تمام روزشان را با خواندن آواز و دیدن انواع رقص‌های محلی صرف می‌کنند. طرفهای عصر، وقتی که نمایش‌های همراه با ساز و آواز تمام می‌شود در خیابان اصلی با استفاده از یک مخزن آب تزئین شده، یک نمایش جالب آب‌بازی برگزار می‌شود. امیدوارم روزی بتوانم به شهر «ماندالی» بروم و این نمایش هیجان‌انگیز را از نزدیک تماشا کنم.

به این ترتیب نخستین روز «ئی‌نگیان» به پایان می‌رسد. صبح روز بعد همه‌ی ما برای دعا و نماز به معابد تازه شسته شده می‌رویم. شهر «رانگون» به نظر می‌رسد که کاملاً باروز پیش فرق کرده‌است برای اینکه مردم درحالی‌که به‌سوی معابد می‌روند خیلی موقر رفتار می‌کنند. ما به فقیران و نیازمندان یول می‌دهیم. گاه در همین زمان، پسران جوان را با تشریفات خاصی در گروه بودائی‌ان وارد می‌کنند. بعد ما برای سلامت و شادی همه دعا می‌کنیم زیرا در ئی‌نگیان خواه آب فراوان باشد یا نباشد آنچه به حساب می‌آید، در واقع روح این جشن است.

نوشته‌ی هتین‌ت  
نقاشی از مانوگکسین



سال نو در «آنگکور»

ما، در جمهوری خمر سال نو را روز دوازدهم آوریل جشن می‌گیریم، و برای سه یا چهار روز بقدری برنامه‌های گوناگون در سراسر کشور وجود دارد که من نمی‌توانم آنها را بشمارم.

اگر به داخل درختستانی یا درخت‌های بلند نگاه کنی می‌توانی گروهی از بچه‌ها را در حال بازی ببینی. مطمئنم که آنها مشغول بازی شادی‌آوری هستند زیرا تعداد زیادی از مردم دارند به آنجا می‌روند. بهتر نیست که ما هم قاطی آنها شویم؟

تعدادی از دختران را می‌بینیم که آنطرف صف پسران صف بسته‌اند. پسرها و دخترها روبروی هم ایستاده‌اند و در همین موقع دختری یک توپ پارچه‌ای را به طرف پسرها برتاب می‌کند. پسرها جست می‌زنند و کوشش می‌کنند هر طور شده توپ را بگیرند. یکی از پسرها، آنکه بلندتر از همه است، توپ را توی هوا می‌فاید و همانطور توپ بدست به طرف دخترها می‌دود و پس یکی از دخترها می‌آیند و توپ را محکم به پشت دختر می‌زند. دختر، خود را کنار نمی‌کشد و فریاد هم نمی‌کند. نوبت او هم می‌شود.

آنگاه پسر، توپ را جلوی پای دختر می‌اندازد و بدو برمی‌گردد سر جای خودش. دختر، توپ را برمی‌دارد و می‌دود به طرف پسرها و پشت هر پسری که دلش می‌خواهد می‌ایستد و با تمام نیرویش به پشت پسر می‌زند. تماشاگران می‌خندند و دختر را تشویق می‌کنند.



بازی از سر شروع می‌شود و این بار پسرها توپ را به طرف دخترها می‌اندازند و دخترها تلاش و تقلا می‌کنند که توپ را توی هوا بقاپند. تماشاگران مرتباً فریاد می‌کشند و باشادی بازیکنان را تشویق می‌کنند. به پشت مرد جوانی که خیلی نزدیک به بازیکنان ایستاده ضربه‌ی محکمی می‌حورد. او به دور ویر نگاه می‌کند، اما دیر نده است؛ دختر بسوی بقیه‌ی دخترها فرار کرده است و توپ را جلوی پای او انداخته است. پسر، توپ را برمی‌دارد، و در حالیکه چشم تماشاگران به او دوخته‌شده باخجالت به طرف دخترها می‌دود. اما او که نمی‌داند چه اندازه محکم باید به پشت دختر بزند بالاخره ضربه‌ی آرامی می‌زند و فرار می‌کند.

تماشاگران از دیدن این صحنه آنقدر می‌خندند که اشک از چشم‌هایشان سرازیر می‌شود. آنها می‌گویند: «نباید دختر را آنقدر آرام می‌زد.»

وقتی بازیکن‌ها از بازی دست می‌کشند افراد تازه‌ای جای آنها را می‌گیرند. فقط هنگامی که خورشید غروب می‌کند و روشنایی می‌رود

آخرین بازیکن‌ها به خانه برمی‌گردند.

بگذارید بگویم که چرا این بازی آنقدر غیر معمولی‌ست. این بازی فقط به‌هنگام سال نو انجام می‌شود آتھم نه در «پنوم‌پن» که پایتخت است، بلکه در اطراف شهر قدیمی ما که نامش «آنکور» است. پایتخت ما در تعطیلات سال نو تقریباً از مردم خالی می‌شود زیرا تمام مدرسه‌ها و اداره‌ها تعطیل است و همه دلشان می‌خواهد از گرمای آوریل فرار کنند.

در روز سال نو ما نیز مانند هزاران خانواده‌ی دیگر «پنوم‌پن» را ترک کردیم برای اینکه بازی‌های گوناگونی را که در «آنکور»\* معمول است تماشا کنیم. این منطقه سرزمین اصلی پادشاهان پیشین این سرزمین است و این بازی‌ها پیشینه‌ای هزار ساله دارد.

ما همچنانکه به طرف شمال، بسوی آنکور می‌رانندیم از کنار خانه‌هایی می‌گذشتیم که بر سر درشان پرچم‌های سرخ و آبی آویخته شده بود. ما جلوی معبدی که در ورودی آن با گل‌ها و شاخه‌های مو آرایش شده بود، ایستادیم. در داخل معبد، راهبان نارنجی‌پوش زیر بناه‌گاه‌های چوبی مخصوص بنسسته بودند و با خیر خواهان آهسته صحبت می‌کردند. اما آنچه ما می‌خواستیم در معبد انجام دهیم درست کردن توده‌های سن بود که بر طبق ایمان و اعتقاد بودایی ما مهمترین کار و واقعه‌ی روز سال نو است. ساختن این توده‌های سن، در واقع نوعی دعاست. در این موقع معابد از همیشه پاکتر و تمیزترند و حمام و شستشوی سالانه‌ی تمام مجسمه‌ها انجام شده است و اعتقاد بر این است که این کار، باران را به زودتر باریدن تسویه می‌کند.

وقتی ما به خرابه‌های «باکنگ» رسیدیم، دیدیم که بازی دیگری، مخصوص سال نو، در جریان است و موفعی که پدر و مادر من در میان خرابه‌های مشهور بنای یادبود «باکنگ» مشغول گت زدن بودند من در زیر سایه‌ی درختان کهنسال به تماشای بازی پرداختم. درحالی که با نسیم ملایمی خنک می‌شدم اصلاً نفهمیدم که پدر و مادرم هم به تماشای این بازی آمده‌اند.

روز بعد به دیدن خرابه‌های شهر دیگری به نام «لولی» که زیاد دور

نبود، رفتیم. گذشته از يك بتكده‌ی نوساز، من بچه‌ها را می‌بینم که مشغول بازی هستند. باید نزدیکتر بروم و بینم آنها چه می‌کنند. اینهم بازی دیگری مخصوص سال نو است و بازیگران به دو دسته تقسیم می‌شوند و هر دسته سعی می‌کنند که لوبیای بیشتری در سبب بیندازد. آنها سخت کوشش می‌کنند، دولا می‌توند، بدن‌هاشان را می‌چرخانند و به دقت سبب را نشانه می‌گیرند. اما آنها به اندازه‌ی مردان و زنان مسرت‌تری که در آن تردیکی سرگرم بازی خودشان هستند مهارت ندارند. البته آدم‌های مسرت‌تر تجربه‌ی بیشتری دارند و خوب می‌دانند که چگونه لوبیاها را در سبب بیندازند.

اما آن بازی که من تماشایش را بیشتر از همه دوست دارم، بازی «مارکس» است. این بازی احتمالاً برای شما هم آشناست. هر یک از ما این بازی با يك مار انجام می‌شود. البته نه يك مار حقیقی، بلکه ماری که از تاییدن جد رشته طناب به هم درست می‌شود. مار یکی از خدایان اساطیری ماست، و اگر شما به تماشای قدیمی‌ترین شهر ما «آکورثوم» بروید می‌بینید که نقش این مار در بالای دروازه‌های ورودی شهر بر روی سنگ کنده شده است.

بگذارید بگویم که مردان و زنان چگونه بازی می‌کنند. اکنون بازیکنان دور هم ایستاده‌اند تا «اوستا»ی هر دسته را انتخاب کنند. در این موقع سرو صدا زیاد است، اما بالاخره يك زن نارنجی‌پوش و يك مرد آبی‌پوش به سرپرستی بازی برگزیده می‌شوند.

مار، راست و کشیده روی زمین قرار داده می‌شود و مردها و زن‌ها در جای خود قرار می‌گیرند. داور سوت بدهان ایستاده است و همینکه دو طرف آماده شدند کسکش آغاز می‌شود. سوت داور، به صدا در می‌آید. بازیکنان می‌کشند و کشیده می‌شوند. آنها سنگینی خود را روی پایشان می‌اندازند و کسی را که در جلوی‌شان ایستاده به عقب می‌کشند. چهره‌های آنان باد کرده و سرخ شده است و نشان می‌دهد که آنها چقدر سخت تلاش می‌کنند. تماشاگران سوت می‌کشند و نافرین‌های شادی‌سابقه دهندگان را تشویق می‌کنند. مار، چند سانتیمتر به جلو حرکت می‌کند و بعد

دوباره به عقب برمی گردند. فریادهای تشویق بیشتر می شود. نگاه کن، فکر می کنم زنها با نیروی بیشتری می کشند. مار در هوا حرکت می کند. بکشید! بکشید! جمعیت زنهارا تشویق و تحریک می کند. و ناگهان در میان فریاد شدیدی که به هوا برمی خیزد مار بصوی زنها کشیده می شود. زنها مسابقه را برده اند و این عجیب نیست، چون تعداد آنها زیادتر است. مردها به شوخی می گویند: «تا سال بعد صبر کنید، خواهید دید که بالاخره آنها را شکست می دهیم!»

نوشته‌ی هونگ‌تم، لی‌سین  
نقاشی از هونگ‌توم



جنن سال نو

در ماه آوریل جزیره‌ی کوچک «سری لانکا» که در اقیانوس هند واقع است جنب و جوشی پیدا می‌کند، زیرا پیر و جوان خود را برای آمدن سال نو آماده می‌کنند.

امروز سیزدهم آوریل (بیست و چهارم فروردین) است و خانه‌ی «بونچیرالا» یراز شور و هیجان است.

«کامالا» ی کوچولو بدوبدو به آشپزخانه می‌آید و فریاد می‌زند: «مادر، مادر! بیا تو باغ، درخت‌های «ارامودو» را نگاه کن. همه‌ی شاخه‌ها قرمز شده‌اند.»

مادرش «ران منیکه»، می‌گوید: «بله، کامالا، درخت‌های ارامودو در این وقت سال شکوفه می‌کنند که به ما بگویند سال نو بزودی فرا می‌رسد.»

کامالا می‌پرسد: «آه، پس برای اینست که پدر هفته‌ی گذشته همه‌ی دیوارها را سفید کرد و کف اتاق‌ها را شست و نما هم برای ما لباس‌های نو دوختید؟»

مادر پاسخ می‌دهد: «بله، کامالا. و امسال همه‌ی ما لباس زرد خواهیم پوشید. می‌دانی چرا؟»

کامالا نمی‌داند چرا و مادرش می‌گوید: «امسال رنگ زرد، رنگ خوشبختی است. هر سال وقتی ستاره‌شناس‌ها یک روز و یک وقت را برای

آغاز سال نو معین می‌کنند يك رنگ را هم به عنوان رنگ خوشبختی انتخاب می‌کند. سال پیش رنگ خوشبختی رنگ سفید بود و سال پیش از آن رنگ سرخ، نو یادت هست؟»

کامالا سرنگان می‌دهد که یعنی یادش هست و بعد می‌پرسد: «مادر، این شیرینی‌هایی هم که درست می‌کنی برای سال نوست؟»  
مادر جواب می‌دهد: «بله، کوچولوی خودم. حالا هم بیا و بمادر کمک کن.»

دخترک روی چهارپایه‌ای کنار مادرش نشست و بادستهای کوچکش خمیر را بیهن کرد تا آنرا چانه‌چانه کند. مادرش چانه‌های خمیر را یکی یکی توی روغن می‌انداخت. تاظهر شش یا هفت‌جور شیرینی درست شده بود.

پرندۀ کوچکی می‌خواند: «کوکو، کوکو، کوکو.»  
کامالا می‌پرسد: «این چه پرندۀ ای‌ست؟»  
مادرش پاسخ می‌دهد: «این يك مرغ کوکوست که همیشه این موقع‌ها به دیدن ما می‌آید که بگوید سال نو به‌زودی می‌رسد.»



کامالا می‌پرسد: «سال تو کی می‌رسد؟»

مادرش جواب می‌دهد: «فردا، کامالا. فردا روز سال نو است و تو می‌توانی لباس زردت را بیوشی، فشفشه هواکنی و بادوستان هرچقدر دلت می‌خواهد آواز بخوانی و برفعی و بازی کنی.»

دخترک می‌گوید: «مادر، همه‌ی دوستانم توی باعشان تاب دارند. «سیتا» تاب دارد، «نالینی» تاب دارد و «آسوکا» هم دارد. ممکن است منهم تاب داشته باشم؟ سال گذشته «اوپالی» یک تاب خوب برایم درست کرد.»

مادر ساکت شد و مدتی به فکر فرو رفت و به «اوپالی» پسر هجده ساله‌اش فکر کرد که نه ماه پیش، خانه را ترک کرده بود. او حالا کجاست؟ مسلماً هیچ پسری در روز سال نو، مهر پدر و مادرش را فراموش نخواهد کرد.

کامالا چشمان پراشک مادرش را می‌بیند و می‌پرسد: «مادر، اوپالی فردا به خانه می‌آید؟» دخترک نمی‌تواند مادرش را غمگین ببیند. مادر می‌گوید: «بله، البته که می‌آید، سال نو او را پیش ما خواهد آورد. نگاه کن، پدرت دارد می‌آید.»

کامالا بیرون دوید و خودش را توی بغل پدرش انداخت. پدرش، یونچیرالا، می‌گوید: «چندتا بادکنک و مقداری فشفشه برایت گرفته‌ام.»

کامالا از خوشحالی بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: «متشکرم پدر، متشکرم.»

پدر به بازار رفته و غذاها و خوردنی‌هایی را که برای سال نو احتیاج داشتند خریده بود: مقدار زیادی سیب‌زمینی، بادمجان، کدو، هوز و میوم‌های دیگر، و همچنین هفت میوه و سبزیهایی که برای مراسم سال نو لازم است با خود به خانه آورده بود و دو تا دیگ نو هم خریده بود.

کامالا آهسته می‌گوید: «پدر، من برای فردا تاب ندارم.» پدر می‌گوید: «کامالا، اگر تو در رفت و روب خانه به مادرت کمک کنی منهم برایت یک تاب خوب درست می‌کنم. ما باید پیش از شب که

«نوناگه» \* شروع می‌شود، کارهای خانه را تمام کنیم.»

کامالا می‌گوید: «نوناگه دیگر چیست؟»

پدرش می‌گوید: «نوناگه به ساعت‌های نحس می‌گویند. این ساعتها از امشب شروع می‌شود و تا فردا صبح ادامه پیدا می‌کند. در این ساعات ما باید از کار دست نکشیم و برای دعا و نیایش به معبد‌ها برویم.»  
کامالا چون دلش می‌خواست مثل دوستانس يك تاب داشته باشد به پدرش قول داد که دختر خوبی باشد و به مادرش در کارهای خانه کمک کند.

تا عصر آنروز در خانه‌ی «یونچیرالا» همه‌چیز برای سال نو آماده شده بود. خانه از تمیزی برق می‌زد و باغ مرتب و آراسته بود و تابی که یونچیرالا برای دخترش ساخته بود زیر درخت انبه آویخته بود.  
تیب که شد و ساعات نوناگه شروع شد این خانواده هم در معبد روستا به دیگران پیوستند تا به بودا اظهار بندگی کنند و از او برکت بخواهند.

صبح روز بعد افراد خانواده زود از خواب برخاستند و دست‌وروشان را شستند و به انتظار نشستند که زنگ معبد به صدا درآید و پایان نوناگه یا ساعات نحس را اطلاع دهد. مادر رو به مشرق کرد و آتش را روشن کرد تا غذای مخصوص سال نو را در دیگ‌های تازه بپزد. وقتی آنها به زنگ معبد و موسیقی مخصوص سال نو و صدای آتشبازی گوش می‌دادند پدر، کامالا و مادرش را به خوردن غذای ادویه‌داری که نخستین غذای سال بود صدا زد.

بعد از خوردن غذا، مادر جلوی پدر زانو زد و مثنی فوفل به او تقدیم کرد. این کار را برای شان دادن عشق خود و طلب بخشش از پدر کرد. کامالا هم از مادرش پیروی کرد و چندتا برگ فوفل به دست گرفت و در برابر پدر و مادرش به زمین افتاد تا پای آنها را بیوسد. آنها باچثمان پراز اشک خم شدند تا به دخترشان برکت دهند.

درست در آن موقع سایه‌ای به کف اتاق افتاد. «اوپالی»، پسر بزرگ خانواده، دم در ایستاده بود و دوخوشه‌ی فوفل به دست داشت. کامالا تا

چشمش به اوپالی افتاد به طرفش دوید و فریاد زد: «اوپالی، داداش جان.»  
اوپالی چندقدم آهسته به پیش رفت. آنگاه جلوی پدر و مادرش زانو زد و فوفل‌ها را به آنها تقدیم کرد و گفت: «پدر، مادر، مرا به خاطر کارهای بد و استباهم ببخشید.»

پدر خم شد و موی پسرش را نوازش کرد و به آرامی گفت: «امیدوارم که بودا به تو برکت دهد.»

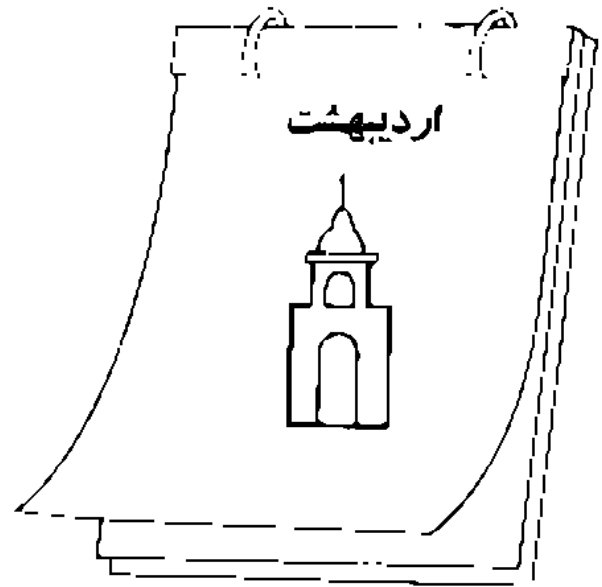
کمی بعد خانه‌ی یونچیرالا یروند از کسانی که برای تبریک و مبادله‌ی هدیه‌ها و طلب بخشش از کارهای بدی که در سال گذشته کرده بودند بدیدن آنها آمده بودند. بیرون از خانه، از هر گوشه‌ی روستا صدای موزون طبل به گوش می‌رسید و صدای بچه‌ها که می‌خواندند: اونچیلایا چیلایا مالایی...

نوشته‌ی جاندرای راتی

نقاشی از ر.م. ایسکارا، ا.ب. ویراسکارا



## فیلیپین



حس ماه به

اسم من «خوزه» است اما همه مرا «پیه» صدا می‌زنند. پیه این کار را بکن، پیه آن کار را بکن، حتی حالا هم که دوازده ساله‌ام باز همه می‌گویند: «پیه، پیه، بیا اینجا!»

1 حواهر بزرگترم «فلورا» از من و برادر کوچکترم «مووی» خواهش کرده است که یک حلقه‌ی گل دیگر برایش درست کنیم. در تمام هفت‌ه‌ی گذشته، فلورا برای دختران کوچک حلقه‌ی گل درست می‌کرد تا در کلیسای روستا به‌مریم مقدس تقدیم کنند.

مووی می‌پرسد: «چرا فقط دخترها اجازه دارند گل تقدیم کنند؟» به مووی که فقط هفت سال دارد چه می‌توانم بگویم. درحالی‌که خودم هم درست از این رسم و آیین سردر نمی‌آورم. مادر می‌گوید این کار همیشه به‌وسیله‌ی دختران سه ساله تا دوازده ساله انجام گرفته است و همیشه هم باید ایستور انجام گیرد. اینست که به مووی می‌گویم: «دعا کردن در برابر مریم مقدس برای ما کافی نیست. گل ساختن را بگذار برای دخترها» از این گذشته این چیزها برایم مهم نیست چونکه من الان تقریباً دوازده ساله‌ام و به رودی یک مرد می‌شوم.

آنچه برایم مهم است اینست که اکنون ماه مه است و از مدرسه‌خبری نیست و فصل گرما دارد شروع می‌شود و انبه‌ها در باغ کوچک پدر دارد می‌رسد و خوردنی می‌شود، بالاتر از همه اینکه در فیلیپین، بزرگترین

جشن‌ها و بخصوص جشن «سانتا کروزان»\* در این ماه برگزار می‌شود. لابد دلتان می‌خواهد بدانید که جشن سانتا کروزان چیست. الان برایتان تعریف می‌کنم. در روستای ما دسته‌ای از بچه‌ها، در هر سن و سالی براه می‌افتد. بچه‌ها لباسهای شاهان و ملکه‌ها و لباسهای پر زرق و برق دیگر بتن می‌کنند و جلوی صف بچه‌ها يك دسته‌ی موزيك با طبل و سنج و سیپور حرکت می‌کند. در شهرهای بزرگتر، این جشن فقط یکبار برگزار می‌شود اما در روستای ما، بعد از آنکه دخترها حلقه‌های گل را کنار مریم مقدس کردند و گل‌ها را در کلیسا پراکنندند، هر روز همین مراسم برپا می‌شود. آنگاه دخترهای بزرگتر لباس مخصوصشان را می‌پوشند تا در حرکت دسته‌جمعی شرکت کنند. بعد در خانه‌ی یکی از افراد روستا مجلس میهمانی بزرگی گرفته می‌شود و تمام مردم روستا به این میهمانی دعوت می‌شوند. آنگاه زمان انواع بازی‌ها و نمایش‌ها و سوار کاری‌ها فراهمی‌رسد. در حرکت دسته‌جمعی سانتا کروزان، زیباترین دختر روستا بدعنوان «ملکه هلنا» انتخاب می‌شود و او لباس سفید بلندی می‌پوشد و صلیب حضرت عیسی را به‌دست می‌گیرد. کنار ملکه، یکی از پسران روستا به عنوان پسر او «کنستانتین» حرکت می‌کند، و پشت سر آنها ملکه‌های دیگری همچون ملکه‌ی فرشته‌ها، ملکه‌ی گلها، ملکه‌ی عدالت، ملکه‌ای بالباس قضاوت و همینطور ملکه‌ی مسلمانها حرکت می‌کنند.

اگر از فلورا داستان این مراسم را بررسی می‌گوید: «سانتا کروزان داستان جستجوی ملکه هلنا برای صلیب واقعی‌ست، یعنی صلیبی که عیسی بر آن مصلوب شد، و پسر او همان امپراتور کنستانتین است که در زمانهای خیلی پیش به‌دین مسیح درآمد.»

می‌دانم که او درست می‌گوید و حس می‌کنم که این، داستان زیبایی‌ست. حتی مووی هم بانظر من موافق است. اما مووی از پیرمردی که باجمع ما حرکت می‌کند، می‌ترسد. این پیرمرد «متوسالا» نام دارد و پیرترین آدم روستاست. او سوار يك گاری‌ست و يك فانوس قدیمی به‌دست دارد. مووی هر بار که پیرمرد را می‌بیند بدنش تکان می‌خورد.

حرکت دسته‌جمعی بچه‌ها واقعاً تماشایی‌ست. آنها همه تخم‌روایهای

زیبا و خرفدهای بلند و بیجه‌هایی که سمع‌های روشن در دست دارند و سرود و ترانه می‌خوانند برآستی منظره‌ای تماشایی بدو وجود می‌آورند. هن و مووی و افعامات و سگفتزده می‌شویم و زیر تأثیر این چیزها فرار می‌گیریم.

می‌خواهم چیزی را به شما بگویم. راستش امروز برای خانواده‌ی ما روز ویردای است چون مجلس مهمانی بزرگ، امشب در منزل مایر گزار خواهد شد. دیروز نوبت همسایه‌مان «ناناسیکا» بود که واقعا سنگ تمام گذاشت و هر دو هم نوبت معلم ماست. باید بگویم که دوهفتدی گذستدرامادر و فلورا عملا در آشپزخانه زندگی کرده‌اند چون می‌باید تمام چیزهای لازم برای غذای امشب را آماده کنند. در تمام ماه‌مد ماهررور این میهمانی



را برگزار می‌کنم و به این وسیله از خداوند به‌خاطر ثروت و غذایی که در تمام سال به ما می‌دهد سپاسگزاری می‌کنیم. همین الان فلورا دارد مرا صدا می‌کند که بروم به‌شان کمک کنم.

اما یک چیز مهم دیگر را هم باید بگویم. از آنجا که مادر مهمانی امشب را در خانه‌ی ما برگزار می‌کند این اجازه را بدست می‌آورد که دخترانی را که در مراسم ملکه می‌نوند، خودش انتخاب کند. اینست که فلورا امشب ملکه هلنا خواهد بود! پیداست که فلورا از این لحاظ دلهره دارد، هرچند که سعی می‌کند آنرا نشان ندهد. مووی هم نقش کنستانتین را خواهد داشت. پدر امشب چه احساس غروری خواهد کرد!

امشب وظیفه‌ی من اینست که بازیهای بعداز شام را سروسامان بدهم. من و پدر، باغ را آماده خواهیم کرد. نوارهای رنگی و بیرقها را نصب خواهیم کرد و عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را به نمایش خواهیم گزارد و جایزه‌ها را آماده خواهیم کرد. من کار و وظیفه‌ی امروزم را خیلی دوست دارم.

اگر ار فلورا پیرسید که در میان مراسم ماه مه کدام را بیشتر از همه دوست دارد مطمئنم که می‌گوید «عشاء ربانی» و «ساتاکروزان» را. فلورا دوست دارد آنچه را مادر می‌گوید به‌لحنی جدی تکرار کند: «ماه مه زمان شکرگزاری برای محصول خوب است و ساتاکروزان جشن محصول‌برداری و نیز جشنی منتهی‌ست. پپه، تو هرچه دلت می‌خواهد می‌خوری، اما هرگز غذایی را که این غذاها را به‌تو می‌دهد شکر می‌کنی؟»

من جواب می‌دهم: «البته که شکر می‌کنم، البته نه در موقعی که انبه توی دهنم است و یا دارم شیر نارگیل را می‌مکم! مووی هم درست مثل من است.»

حالا از بازی‌ها بگویم. آن بازی که من از همه بیشتر دوست دارم «پابی‌تین» نام دارد. توی داربستی از چوب خیزران، انواع هدایا مثل سکه، شیرینی، شکلات و میوه قرار دارد. این داربست به‌طور تحریک‌کننده‌ی پایین می‌آید و بالا می‌رود و هر بار که پایین می‌آید بچه‌ها برای ربودن هدایا بالا می‌پرند.

يك بازی دیگر هم هست که به آن می‌گویند «کوزه را بزَن». در این بازی اول چشمهای آدم را می‌بندند و بعد آدم باید با چشم بسته و بایک چوب به کوزه بزند. من فقط یکبار توانستم کوزه را بزَنم و وقتی کوزه شکست انواع هدایا از درون کوزه بیرون ریخت. بازی دیگری هم در ماه مه می‌کنیم که به آن می‌گوییم «پالوسبو». در این بازی باید از يك چوب حیزران بالا برویم و خود را به سر درخت نارگیل برسانیم و هر کس بتواند خود را بالای درخت برساند انواع شیرینی‌ها و سکه‌ها در انتظارش خواهد بود. البته شبها مراسم رقص هم برگزار می‌شود اما به من نه مووی به اندازه‌ی فلورا به رقص علاقه نداریم.

آنچه من و مووی دوست داریم رفتن به محل سوار کاری‌ست. در آنجا ما می‌توانیم روی کره اسبها سوار شویم و نمایش سوارکاران را تماشا کنیم. البته این کار را بعد از پایان بازیها می‌کنیم.

نمی‌دانم الان در خانه چه خبر است. بگذار تَرَک بکشم. به‌به! مادر بیانو را مثل محراب کوچکی با شمع‌های رنگین آراسته و فلورا هم دور آنها را گل چیده‌است. کیک‌های بریده‌شده هم روی میز قرار دارد. پدرم صدایم می‌کند که بروم به کمکش تا باغ را مرتب کنیم. باید فوراً بروم. این دیگر وظیفه‌ی من است.

نقاشی از جموس ك. کروور  
نوشته‌ی الیزابت م. گوتزالس

کره



روزتان - نو

«چولسو» و «کاپسون» در يك دهكده زندگي می کنند و امروز روز ویژه ای در پیش دارند. امروز در کره پنجمین روز از پنجمین ماه است که تقریباً مطابق با ماه ژوئن است. هر سال در چنین روزی جشن بزرگی برپا می شود. امروز روز «تان نو» است و «چولسو» و «کاپسون» در این مراسم بزرگ سالانه باهم رقابت خواهند داشت.

امروز «چولسو» زودتر از همیشه بیدار می شود و بسوی نهر نزدیک خانه شان می دود و پیراهنش را در می آورد و سر و صورتش را با آب خنک می شوید و به خود می گوید: «عجب کیفی دارد. درست و حسابی تابستان شده است.» و درست می گوید. بیدهای کنار رودخانه از همیشه سبز و خرم ترند و «چولسو» آنقدر خوشحال است که آواز صبحگاهی پرندگان جنگلی به نظرش از همیشه قشنگتر می آید.

این همان روزی است که «چولسو» در انتظارش بود. زیرا از میان بچه های دهكده، او انتخاب شده است تا در مسابقه ی کشتی مخصوص روز «تان نو» شرکت کند. با آنکه یازده سال بیشتر ندارد مدتی است که مثل قهرمانها تمرین می کند و احساس می کند که می تواند گوساله ی کوچکی را که جایزه ی این مسابقه است بدست آورد. مردها هم جداگانه مسابقه دارند و جایزه ی آنها يك ماده گاو است. «چولسو» برای اینکه از زورش مطمئن شود مشتش را می بندد و عضلات بازویش را سفت می کند. بله، حسابی سفتند.

قرار است مسابقه در حیات ورزش مدرسه برگزار شود. در راه مدرسه «چولسو» فقط به «سوتول» که از دهکده‌ی مجاور می‌آید، فکر می‌کند و احساس می‌کند که بردن از او کار سختی است. دوستانش گفته‌اند که «سوتول» دوازده سال دارد و قد بلند و قوی است. «چولسو» فکر می‌کند که: «اما من چابک و فرزم.»

«چولسو» پدر بزرگش را هم باخود آورده است تا مسابقه را تماشا کند. اول پدر بزرگ را در جای خوبی می‌نشانند و بعد سراغ دوستانش می‌رود. زمین ورزش با بیرقهای سرخ و سفید آراسته شده است و در میان زمین، جایی را برای مسابقه‌ی کشتی درست کرده‌اند. دوستانش او را تا تشک کشتی همراهی می‌کنند و بعد دورتادور تشک می‌نشینند و فریاد می‌زنند: «زنده‌باد چولسو. همه را بزن چولسو!»

راستی که دوستان خوب، چه نعمتی هستند. چیزی نمی‌گذرد که زمین ورزش پر از آدم می‌شود. کسانی هم که آب‌نبات و شیرینی و کیک می‌فروشند دور تشک جمع می‌شوند. دسته‌ی نوازندگان روستایی آهنگ شادی می‌نوازند و «چولسو» از گوشه‌ی چشم نگاهی به گوساله می‌اندازد. مسابقه باید آغاز شود. «چولسو» لباس کشتی را می‌پوشد و روی تشک می‌رود تا با اولین حریفش دست و پنجه نرم کند. حریفها همدیگر را برانداز می‌کنند و وقتی داور به آنها علامت می‌دهد بسوی هم می‌روند و بهم می‌پیچند. هر يك از آنها کوشش می‌کند که حریفش را خاک کند. «چولسو» نشان می‌دهد که قوی‌تر است و چیزی نمی‌گذرد که حریفش را به‌زیر می‌کشد و زمین می‌زند. جمعیت برای «چولسو» دست می‌زند.

تا پیش از ظهر «چولسو» پنج‌تا از حریفانش را که مال دهکده‌های دوروبر بودند خاک می‌کند. پدر بزرگ چپقش را چاق می‌کند و باخوشحالی به «چولسو» می‌گوید: «آفرین پسر، قبل از مسابقه با «سوتول» باید برویم ناهار بخوریم. تو گرسنه هستی و به غذا احتیاج داری.»

آنها رفتند ناهار خوردند و برگشتند، اما موقع ناهار هم فکر «چولسو» متوجه «سوتول» بود. وقتی دسته‌ی موزیک روستایی آهنگ شاد دیگری نواخت «چولسو» روی تشک رف تا با «سوتول» روبرو

شود. حتی آدم بزرگها هم جمع شده‌اند تا مسابقه‌ی پایانی بچه‌ها را تماشا کنند.

مسابقه در سه دور انجام می‌شد و «چولسو» برای بردن گوساله می‌باید دست‌کم در دو دور بیروزشود. اما «سوتول» سیار نیرومند بود و «چولسو» ناآنکه خیلی سعی کرد نتوانست او را شکست دهد و در دور اول بازنده شد. «چولسو» سرکسته و ناراحت شد و پدر بزرگس وقتی ناامیدی و ناراحتی نوه‌اش را دید کنار نشک آمد و چیزی در گوش او گفت.

در دور دوم «چولسو» بهتر مبارزه کرد و فرزند و چایک به «سوتول» پیچید او را از چپ و راست خاک کرد و بالاخره این دور را برنده شد. حالا هر دو سربسر بودند چون هر کدام یک دور را برنده شده بودند. تماشاگران بیشتر و بیشتر فریاد می‌کشیدند و دوطرف را تشویق می‌کردند. «چولسو» به پدر بزرگش نگاه کرد. پیرمرد سفیدمو به ریشش دست کشید و سر تکان داد، انگار می‌خواست بگوید: «خوب مبارزه کردی چولسو. همین‌جور ادامه بده!»

درست پیش از آغاز دور سوم، گوساله را کنار نشک آوردند تا آن دو حریف کوچک را تحریک کنند. «چولسو» و «سوتول» به گوساله و بعد به همدیگر نگاه کردند. این‌بار وقتی شروع به مبارزه کردند تمام



مهارت‌هایشان را بکار انداختند. «چولسو» چابکتر، اما «سوتول» قویتر بود. آنها آنقدر زور ورزی کردند که عرق از سر و رویشان سرازیر شد و صورتشان باد کرد و سرخ شد. آنگاه «چولسو» تمام نیرویش را جمع کرد و «سوتول» را از زمین کند و بعد پایش را دور پای او بیچید و او را به عقب هل داد. ناگهان هر دو تعادل خود را از دست دادند و به زمین افتادند. اما «سوتول» زودتر افتاد و در زیر «چولسو» نقش زمین شد. «چولسو» برنده شده بود.

تماشاگران فریاد کشیدند: «جانمی چولسو. زنده باد دهکده‌ی خودمان. ده ما از همه‌جا بهتر است.»

وقتی «چولسو» سوار گوساله شد تا بنا به رسم این روز دور دهکده بگردد بدر بزرگش با غرور و خوشحالی او را تماشا می‌کرد. مردم دهکده سراهش جمع شده بودند و از هرجا که می‌گشت برایش دست می‌زدند و می‌گفتند: «چه پسر نازنینی، چه پسر قهرمانی، آفرین چولسو! زنده باد چولسو!»

کمی دورتر از محل کشتی، در یکی از باغهای دهکده تاب بلندی برپاست و طنابهای تاب با نوارهای سرخ و سفید آراسته شده است. در اینجا دختران مسابقه‌ی تاب‌بازی می‌دهند و هزاران سال است که این مسابقه در روز «تان‌تو» انجام می‌شود. هر سال در روز تولد بودا، یک ماه پیش از





روز تان‌نو، این تاب باشادی برپا می‌شود و دختران جوان هر روز جمع می‌شوند و با آن تمرین می‌کنند.

دختری که بلندتر از همه تاب بخورد برنده می‌شود و یک ماشین خیاطی نو جایزه می‌گیرد. برای اینکه معلوم شود که کدام دختر بلندتر از همه تاب می‌خورد زنگ کوچکی به یک تیرچوبی در کنار تاب وصل می‌شود. هر دختری که زنگ را بیش از دیگران به صدا درآورد ماشین خیاطی را برنده می‌شود.

بیشتر دختران دهکده تاب خورده‌اند و نوبتشان تمام شده و حالا نوبت «کاپسون» است که تمرین بسیار کرده است و اکنون با اطمینان بسوی تاب می‌رود. «کاپسون» با آن بلوز ابریشمی آبی و دامن قرمز رنگی که بتن دارد خیلی زیبا به نظر می‌رسد. روز پیش از مسابقه تمام وقتش صرف تمام کردن این لباس شده، چون «کاپسون» کوچولو خیلی به دوخت و دوز علاقمند است و امید زیادی دارد که آنقدر بلند تاب بخورد که بتواند ماشین خیاطی را جایزه بگیرد. می‌داند که مادرش هم خیلی خوشحال می‌شود.

یادش است که صبح، وقتی می‌خواست از خانه بیرون بیاید، مادرش گفته بود: «کاپسون عزیز، سعی کن هر چه می‌توانی بلندتر تاب بخوری.» و او جواب داده بود «چشم مادر! اما تو هم بیا و تاب خوردنم را تماشا کن. گمان کنم امسال برنده شوم.» و مادرش قول داده بود که کمی بعد خودش را به محل مسابقه برساند.

وقتی «کاپسون» داشت به طرف تاب می‌رفت صدایی از میان جمعیت به گوشش خورد: «تمام کوششت را بکن. تو می‌توانی برنده شوی کاپسون!» این، صدای مادرش بود. ناگهان حس کرد که تمام وجودش نیرو شده است و این بود که تاب را با تمام نیرویش به حرکت درآورد. تاب بالا و بالاتر می‌رفت. «کاپسون» مانند پروانه‌ی آبی و قرمزی به پرواز در آمده بود. و هر بار که بالا می‌رفت با پایش به زنگ می‌زد و زنگ، دلنگ دلنگ صدا می‌کرد.

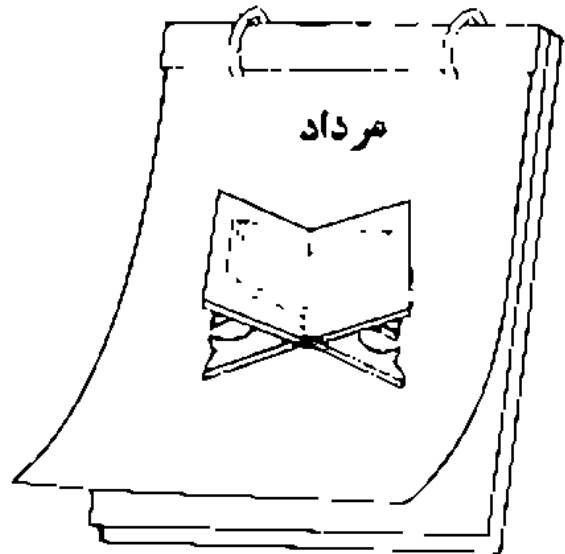
هنوز چیزی نگذشته بود که مسلم شد او مسابقه را برده است چون در تمام مدتی که او تاب می خورد زنگ کوچک از صدای افتاد، تماشاگران دختر را تشویق می کردند و به هم می گفتند: «چه نیرویی! چه روحیه ای! عجب اراده ای!» و وقتی او از تاب پایین آمد مادرش گفت: «آفرین دخترم. راستی که من به تو افتخار می کنم.»

آنشب مادرش بسیاری از مردم دهکده را برای شام به منزلشان دعوت کرد، او واقعاً خوشحال بود که دخترش برنده شده است. وقتی مهمانان وارد خانه می شدند اولین چیزی که می دیدند ماسین خیاطی قشنگی بود که توی اتاق روی میز بود.

نوشته ی دنوک — سونجاگ  
نقاشی ار کوانگ — به کیم



## اندوژی



## لیاران

بچه‌ها همه بدون کیف به مدرسه آمده‌اند، در عوض باخودشان تپله و فرقره و یویو و اسباب‌بازی‌های دیگر آورده‌اند. آرمان، سیدی، یمن، و من توپ فوتبال تازه‌مان را آورده‌ایم. چهارماه تمام پول توجیبی‌ها مان را ذخیره کردیم تا توانستیم این توپ را بخریم.

امروز ما درس نداریم چون فردا ماه رمضان شروع می‌شود و مدرسه‌ها برای یکماه تعطیل می‌شود تا مردم بتوانند روزه بگیرند. ما را در تالار مدرسه جمع می‌کنند و مدیر مدرسه برایمان حرف می‌زند و سفارش می‌کند که در خانه خوب و حرف گوش کن باشیم، نمازهای پنج‌گانه‌مان را فراموش نکنیم، قرآن خواندن را از یاد ببریم و هرشب به مسجد برویم.



ما به طرف خانه‌ها مان راه افتادیم. آرمان، سیدی، یمن و من می‌پریدیم و به توپ لگد می‌زدیم. من پرسیدم: «کی دلش می‌خواهد فوتبال بازی کند؟» همه جواب دادند که دلشان می‌خواهد فوتبال بازی کنند. وقتی به زمین خاکی رسیدیم دوخته شدیم، آرمان و سیدی سرمسته‌ی دو تیم شدند و ما بازی را شروع کردیم. من چندبار توپ را تا نزدیک دروازه بردم اما یمن که دروازه‌بان بود توپ را با چابکی گرفت. وقتی افراد تیمش او را تشویق می‌کردند من دلخور می‌شدم. یکبار من توپ را تا دم دروازه پیش بردم اما یمن ناگهان از پشت شلوارم را کشید و دگمه‌ی شلوارم کنده شد و همه زدند زیر خنده و عن راستی راستی ناراحت و دلخور شدم و فریاد کشیدم «خطا، خطا، باید پنالتی بزنم.» اما هیچکس به حرفم توجه نکرد. این بود که بدجوری عصبانی شدم و منتظر ماندم تا تلافی کنم. کمی بعد وقتی یمن بالا پرید که تویی را بگیرد یک لگد حسابی بهش زدم و او افتاد.

افراد تیمش فریاد زدند: «خطا، خطا، لگد عمدی!»  
 منهم فریاد زدم: «قبول ندارم، اول یمن شلوار مرا کشید!»  
 پای یمن خونی شده بود اما ما به بازی ادامه دادیم تا اینکه وقت خانه رفتن شد.

مادر در آشپزخانه داشت غذایی برای سحریمان درست می‌کرد. از بوش معلوم بود که چیز خوشمزه‌ای است. در تمام ماه رمضان پیش از آنکه خورشید در آید باید غذا بخوریم زیرا در تمام مدتی که خورشید در آسمان است نباید چیزی بخوریم یا بیاشامیم. پدر از کار برگشت و خبر خوشی داد: «قبل از پایان ماه رمضان شما را برای دیدن پدر بزرگ به ده می‌برم. ما عید لباران\* را همانجا برگزار می‌کنیم. امیدوارم بعد از یکماه روزه، خداوند گناهان ما را ببخشد.»

اگرچه هنوز یکماه به لباران مانده بود با اینحال فریاد زدم: «زننده باد!» بامداد روز بعد زنگ ساعت مرا از خواب پراند. ساعت دو بود و وقت سحری خوردن بود. اول صورتم را شستم و دندانم را مسواک کردم و بعد رفتم سر میز غذا. همه‌ی افراد خانواده دور میز جمع بودند. مادر برای

سحری سوپ و پلو و ماهی تهیه کرده بود.

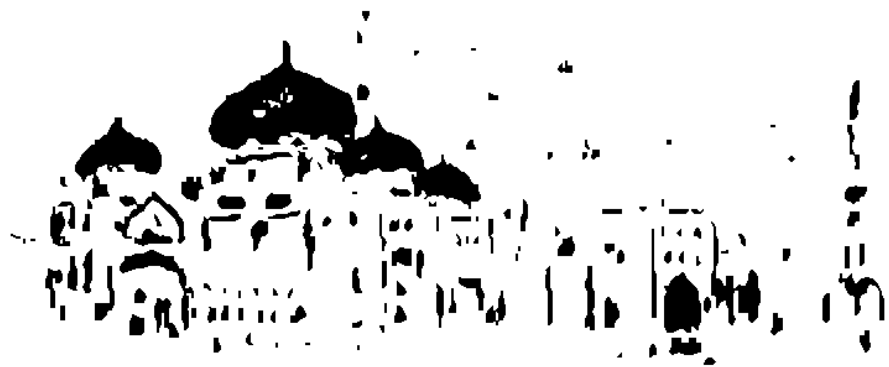
پدر می پرسد که آیا معنی این غذا را می دانم و من سر تکان می دهم و او می گوید: «پرم، این غذا هدیه ای از جانب خداوند است. بنابراین شکر حدارا بجای آور و همیشه مطیع و سپاسگزار او باش.» پدر درست می گفت. غذایی که هدیه ی خداوند باشد باید همینقدر خوشمزه باشد. بمخودم گفتم: «امروز را با این زبان روزه چطور باید بگذرانم؟» دلم می خواست فونبال بازی کنم اما اگر می خواستم به سراغ آرمان و سیدی بروم می بایست از جلوی خانه ی یمن رد بشوم و راستش نمی دانستم که اگر یمن مرا ببیند چه می کند، این بود که تمام روز را دوروبر خانه مان پلکیدم تا اینکه خورشید غروب کرد و وقت افطار شد. اول نماز خواندیم و بعد شام خوردیم.

بعد از شام، پدر مرا به مسجد برد. آرمان و سیدی هم آنجا بودند اما یمن کجا بود؟ به دوروبر نگاه کردم و دیدم که یمن در گوشه ای نشسته است و تا چشم به او افتاد نگاهش را از من دزدید. لابد خیلی از دستم عصبانی بود.

در مسجد نماز خواندیم و قرآن خواندیم و بعد میوه خوردیم. وقتی موقع رفتن شد، یمن بی آنکه يك کلمه بامن حرف بزند از مسجد بیرون رفت. تقریباً در تمام ماه رمضان یمن اصلاً بامن حرف نزد.

يك روز در حالیکه روزه بودم پدرم پرسید آیا احساس گرسنگی می کنم. جواب دادم: «بله پدر، خیلی گرسنه هستم.» پدرم گفت: «پس به خاطر داشته باش که مردم فقیری که همیشه گرسنه هستند چه می کنند. به همین دلیل است که ما به فقرا کمک می کنیم و در شب عید لباران (فطر) به آنها پول و غذا می دهیم.»

سه روز به لباران مانده پدرم بلیطهای قطار را نشانمان داد و گفت: «ما با قطار به دیدن پدر بزرگ می رویم.» من از خوشحالی فریاد کشیدم. وقتی روز قبل از عید به ایستگاه قطار رفتیم دیدیم ایستگاه پر از جمعیت است. «جا کارتا» پایتخت کشور تقریباً از جمعیت خالی شده بود، چون بیشتر مردم برای روز عید به دهات و بیلاقها می رفتند. مدیر قطار سوتش



را به صدا درآورد و قطار حرکت کرد.

در خانه‌ی پدر بزرگ، تمام درها و پرچین‌ها با چراغ‌ترین شده بود. عموها، عمه‌ها، و پسر عموهای کوچکم برای استقبال از ما به در خانه آمده بودند و ما را در آغوش می‌فشرده‌اند. تمام اتاق‌های خانه به خاطر چراغ‌های بیار، نورانی شده بود. غروب که شد طبل بزرگ مسجد به صدا درآمد و بعد صدای الله اکبر فضا را پر کرد. ما به سوی مسجد راه افتادیم. حتی در خیابانها هم مردها و پسرها اذان می‌گفتند و صدای الله اکبر از همسو به گوش می‌رسید.

در مسجد، پدر کیسه‌ای برنج و مقداری پول به فقرا داد. مادر بزرگ، مادر و عمه‌ها در خانه مانده بودند تا «کتوبت»\* که یکجور پلوی مخصوص لباران است بپزند.

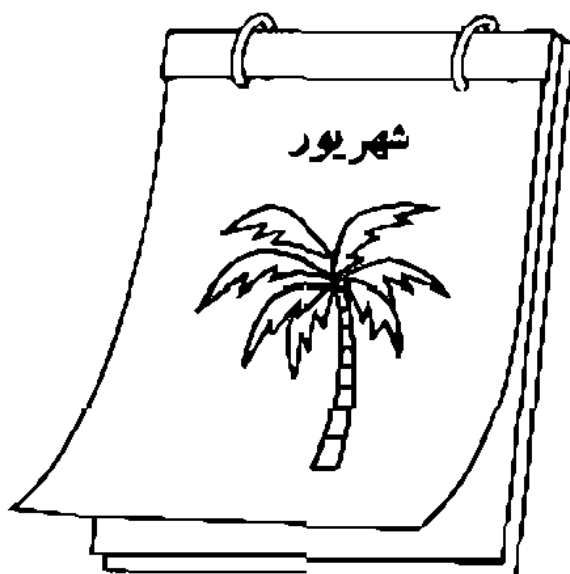
روز بعد، لباران بود. ما بهترین لباسهایمان را پوشیدیم و برای خواندن نماز عید لباران (فطر) به صحرا رفتیم. همه‌ی مردم جمع بودند و در صف نماز ایستاده بودند و یکصدا می‌گفتند «الله اکبر». بعد از نماز همه به هم تبریک گفتند و از همدیگر طلب بخشش کردند. وقتی به خانه رسیدیم برای خوردن غذای خوشمزه‌ی لباران آماده شدیم و بعد از غذا باز به هم تبریک گفتیم و از همدیگر طلب بخشش کردیم.

پنج روز در خانه‌ی پدر بزرگ ماندیم و بعد دوباره با قطار به جا کارتا برگشتیم. آنقدر خسته بودم که تا به خانه رسیدیم، خوابیدم.

ناگهان کسی به در زد. که می‌توانست باشد؟ آرمان؟ سیدی؟ در را باز کردم. یمن بود! همدیگر را بغل کردیم و به هم تبریک گفتیم. یمن گفت: «ترا به خدا مرا ببخش» منم گفتم: «توهم مرا ببخش.»

از یمن خواهش کردم که بیاید توی خانه و باهم انبه بخوریم. وقتی داشتیم میوه می‌خوردیم باز کسی در زد. رفتم در را باز کردم. آرمان و سیدی بودند. همه به هم تبریک گفتیم و بعد مشغول انبه خوردن شدیم.

نوشته‌ی سوجیاراتا  
نقاشی از مردیان



هاری زایانو آسا

روز بیست و ششم ماه رمضان بود. «عثمان» و «عینی» تمام بعداز ظهر مشغول ساختن چراغ‌های کوچکی از چوب خیزران و قوطی حلبی بودند. می‌خواستند چراغها را بیرون خاقه و توی باغ بگذارند. حالادیگر کاری نداشتند جز آنکه منتظر بمانند تا ایام روزه به پایان رسد و آنها بتوانند چراغ‌ها را روشن کنند.

عینی، دخترک کوچولو، گفت: «بیا چراغها را همین حالا روشن کنیم.»

عثمان پاسخ داد: «نه، عینی. ما باید منتظر بمانیم تا صدای طبل مسجد بلند شود. دیگر خیلی نماند.»

در همان موقع مادرشان «مک‌اساه» آنها را صدا زد و آنها هم تند به خانه رفتند تا در کنار خانواده دور میز غذا بنشینند. همینکه صدای طبل از مسجد دهکده بلندشد آن خانواده‌ی چهارنفری لیوانهایشان را از آب پر کردند و نوشیدند. بعد غذاهای خوشمزه‌ای را که «مک‌اساه» پخته بود خوردند. روزه‌ی آنها در آن روز تمام شده بود.

عثمان به عینی گفت: «حالا برویم چراغها را روشن کنیم.» درحالی که عینی تماشا می‌کرد عثمان تمام چراغهای دور خانه و چراغهای توی باغ را روشن کرد. ذرات نارنجی رنگ نور، در اطراف خانه و داخل باغ بهرقص درآمد و در آن لحظه همه چیز قشنگ و دوست داشتنی به نظر

رسید. اگر آنها چراغ بیشتری داشتند باغشان چه معرکه می‌شد!  
عینی گفت «عثمان، بیا برای عید هاری رایا\* چراغهای بیشتری  
درست کنیم.»

عثمان گفت: «فکر خوبی‌ست. تا هاری‌رایا (عید فطر) چهار روز  
مانده است و ما وقت کافی داریم که خیزران و قوطی حلبی بیشتری جمع  
کنیم.»

بنا به تقویم اسلامی دهمین ماه سال، ماه شوال است، درمالزی نخستین  
روز شوال هاری‌رایا نامیده می‌شود و این روز برای مسلمانان تعطیل  
منه‌بی‌ست و برای مردم غیرمسلمان تعطیل ملی‌ست.

پدرشان «پاک جمیل» آنها را از روی ایوان تماشا می‌کرد. وقتی  
عثمان و عینی به خانه برگشتند پدرشان به آنها لبخند زد و دستش را روی  
جیب برآمده‌اش گذاشت و گفت: «بچه‌ها چیز خوبی برایتان دارم.» و  
آنگاه از جیبش يك مشت ترقه و فشفه درآورد.  
بچه‌ها داد کشیدند: «بابا متشکریم.»

عثمان همانطور که به طرف باغ می‌دوید فریاد می‌کشید: «ترقه،  
ترقه!»

عینی بدو بدو دنبال برادرش می‌رفت و داد می‌کشید: «فشفه،  
فشفه!»

بعد آن دو به بچه‌های همسایه که آنها هم داشتند آتشبازی می-  
کردند پیوستند. آنها آنقدر بازی کردند تا پدرشان از مسجد برگشت و  
آنوقت بود که فهمیدند دیگر موقع خواب است.

تا رسیدن عید هاری‌رایا، بچه‌ها دوازده تا چراغ دیگر برای باغ  
درست کردند. آنها در رفت و روب و گردگیری اتاق‌ها و اسباب و اثاثیه‌ها  
به مادرشان کمک کردند، حتی کمکش کردند که گلدانهای باغ را رنگ  
سفید بزنند. بعد از ظهر پدر آنها را به ساحل برد تا بر گهای تازه‌ی نارگیل  
جمع کنند. با برگ نارگیل و برنج یکجور غذایی درست می‌کنند که  
اسمش «کتوپت» است و در روز هاری‌رایا خورده می‌شود.

«ماک اسام» لبخندزنان گفت: «الان می‌روم «رندنگ» درست



می‌کنم.» می‌دانست که عثمان و عینی چقدر این غذا را دوست دارند. عثمان و عینی گفتند: «پدر، امشب هم می‌توانیم آتشبازی کنیم؟» پاك جميل قول داد که باز هم بهشان ترقه و فشقه بدهد. آنشب به بچه‌ها خیلی خوش گذشت. با دوستانشان آنقدر ترقه در کردند و فشقه هوا کردند که سرو صدایش در تمام ده پیچید. تا موقع خواب کارشان تفریح و آتشبازی بود.

«ماك اساء» به درها و پنجره‌های خانه، پرده‌های تازه آویخته بود. روی میز رومیزی نوى انداخته بود و پوشش بالشها را عوض کرده بود. حالا دیگر همه چیز برای روز «هارى راياء» نونوار و تروتمیز شده بود. آنشب بچه‌ها آنقدر هیجان زده بودند که نمی‌توانستند بخوابند. آنها در رختخوابهایشان دراز کشیده بودند و به خوراکی‌های خوشمزه‌ای که فردا می‌خورند و به دوستانی که می‌دیدند، فکر می‌کردند.

وقتی چشم باز کردند روز بود، روز «هارى راياء». بچه‌ها از توى رختخواب بیرون پریدند و به حمام رفتند و خوب خودشان را شستند چون قرار بود به خاطر روز «هارى راياء» لباس نو بپوشند.

«ماك اساء» پیراهن قرمز قشنگی برای عینی و لباس زرد زیبایی برای عثمان دوخته بود. کفش‌های نوى هم برایشان خریده بود. وقتی بچه‌ها و پدر و مادرشان لباسهای نویشان را پوشیدند، آماده بیرون رفتن شدند. اما پیش از آنکه بیرون بروند «ماك اساء» جلوی «پاك جميل» زانو زد تا از او طلب بخشش کند.

در مالزی وقتی این روز فرامی‌رسد همه به هم قول می‌دهند که خوب باشند و همدیگر را به خاطر رفتارهای بد گذشتگان ببخشند. «پاك جميل» مادر را بخشید و بعد دست او را در دست گرفت و خواست که مادر هم او را ببخشد. حالا نوبت بچه‌ها بود که از پدر و مادرشان خواهش کنند که آنها را به خاطر حرف گوش نکردنها و کارهای بدشان ببخشند. «پاك جميل» و «ماك اساء» بچه‌ها را در آغوش گرفتند و آنها را بخشیدند.

آنگاه افراد خانواده به گورستان رفتند تا از خویشاوندانی که در این روز عید با آنها نبودند یاد کنند و برایشان قرآن بخوانند. بعد «ماک اسام» و عینی به خانه برگشتند تا غذا درست کنند و «پاک جمیل» و عثمان به مسجد رفتند که در نماز روز عید شرکت کنند. بعد از نماز عید هاری رایا (فطر)، دوستان همدیگر را در آغوش گرفتند و با گفتن «هاری رایا مبارک باشد» به یکدیگر تبریک گفتند.

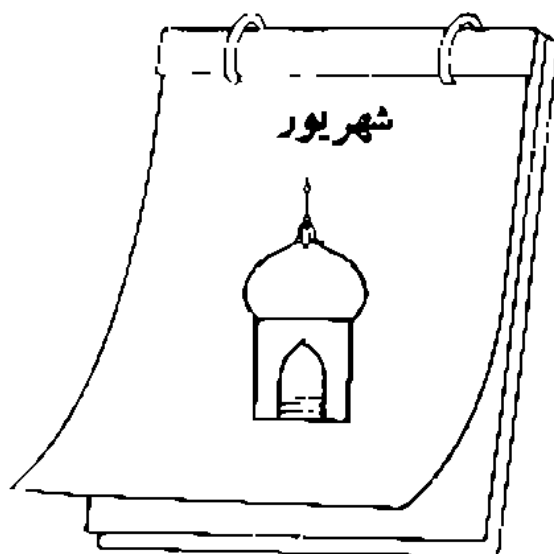
وقتی پاک جمیل و عثمان به خانه برگشتند دیدند خانه از خویشاوندان و دوستانی که برای عید مبارکی آمده بودند پر است. دوستان چینی عثمان و عینی هم آمده بودند.

بعد «ماک اسام» به آشپزخانه رفت و خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها را آماده کرد و آنوقت همه نشستند به خوردن و از «رندنگ» و «کتویت» خوشمزهای که مادر پخته بود لذت بردند.

نوشته‌ی عثمان یوته  
نقاشی از محمدرحمن



پاکستان



عید فطر

بنا به تقویم اسلامی، ماه نهم سال ماه رمضان است که ماه مبارک و مقدسیست. در این ماه مسلمانان با ایمان روزه می‌گیرند، یعنی که در تمام مدت روز نه چیزی می‌خورند و نه چیزی می‌آشامند.

روزهای این ماه، ماه مبارک رمضان، به کندی می‌گذرد و مسلمانان و روزه‌گیران چشم به آخرین روز ماه دارند زیرا این روز که به آن عید فطر می‌گویند روز جشن و سرور و شکرگزاریست. در آخرین شب ماه رمضان، مردم در همهجا سر به آسمان برمی‌دارند تا ماه نو را ببینند، زیرا بادیدن ماه است که می‌فهمند ماه رمضان پایان یافته است. بیشتر مردم روی پشت‌بامها می‌روند. بچه‌ها روی دیوارها و ایوانها می‌ایستند. هزاران چشم به آسمان تیره خیره می‌شود. همه در پی دیدن ماهند.

ناگهان بچه‌ای فریاد می‌زند: «ماه را می‌بینم. من دارم می‌بینمش!»  
بچه‌ی دیگری می‌پرسد: «کو؟ کجاست؟»

سومی می‌گوید: «من که چیزی نمی‌بینم، بیخود نگو.»

زن پیری این سروصداها را می‌شنود و خودش را به ایوان می‌رساند و به آسمان چشم می‌دوزد و بعد به بچه‌ها می‌گوید: «ماه بالا آمده. بیایید، زود باشید. قبل از اینکه دوباره پشت ایرها برود تماشایش کنید.»  
دخترکی از خوشحالی بالا و پایین می‌پرد و فریاد می‌کشد: «آه بله، می‌بینمش. من ماه را می‌بینم.» گیس بافته‌ی دختر در اطرافشانه‌اش

تاب می خورد.

آنگاه از خیابان سروصدا و فریاد مردم برمی خیزد: «ماه نو را ببینید، ببینید چه روشن و قشنگ است.»

آخرین توده‌ی ابر به آرامی از روی ماه کنار می رود و هلال زیبا و نقره‌ای رنگ نمودار می شود و به انتظار مسلمانان باایمان پایان می دهد. صدای آتشبازی از دور شنیده می شود و خیابان از صدای خنده و شادی مردم سرشار می شود. حالا که ماه رمضان پایان یافته کارهای زیلای باید انجام شود. مردم از همه سو شتاب می کنند تا آخرین کارهای مربوط به عید فطر را انجام دهند.

دختران به فکر النگوهای شیشه‌ای رنگارنگ و درخشانی هستند که برای روز عید به دست می کنند. آنها کفش‌های نو هم لازم دارند. بعضی از آنها باید به خان‌بندان هم برسند و کف دستهای خود را باحنا رنگ کنند. پسرها هم لباس نو و شیک‌لای تازه لازم دارند. مادرها باید برای روز عید شیرینی و خوراکی تهیه کنند. همه باید صبح روز بعد لباس نو بپوشند.



اینست که خیابانها پراز مردمی است که می گویند و می خندند و شوخی می کنند و به اینسو و آنسو می روند. بعضی ها سجاده های مخصوص نماز را روی زمین گسترده اند. بسیاری از مردم بسوی بازار روانه اند و در بازار چه غوغایی است. همه چیز برای فروش آماده است: میوه، آجیل، شیرینی، انگوهای شیشه ای پرزرق و برق و کفش های فشنگ. چه جمعیتی، چه ازبحامی، چه پول خرج کردن شادمانه ای! مادرها رشته های مخصوصی می خرند و برای صبح فردا یکجور شله زرد درست می کنند و توی آن خرده بادام و پسته و نارگیل می ریزند و روی آنرا با زورق های قشنگی می پوشانند و به این ترتیب خوردنی خوشمزهی مخصوص عید فطر را تهیه و آماده می کنند.

با آنکه شب است اما خیابانها پراز جمعیت است. فروشندگان صدا می کنند: «امشب هرچه لازم دارید بخرید. هرچه می خواهید بپزید.» و درست می گویند چون امشب، شب خرید است و فردا تمام مغازه ها بسته است.

صبح روز عید ناروزه های دیگر فرق دارد. همه صبح زود، خوشحال و خندان از خواب برمی خیزند. مردها و پسرها لباسهای نوشان را تن می کنند و شبکلاه های تازه شان را بسر می گذارند تا به مسجد بروند. زنها و دخترها در خانه می مانند و کارهای مخصوص عید را رو برآه می کنند تا مردها از نماز عید برگردند.

مسجدها به زودی از مردمی که برای نماز عید فطر آمده اند پر می شود. ابتدا شبستان و صحن مسجد و بعد پله ها و پشت بامها و حتی خیابانهای دوروبر مسجد پراز آدم می شود. بعضی از این مردم باخود سجاده می آورند، و همه منتظر می مانند تا پیش نماز، شروع نماز عید را اعلام کند.

بزرگ خانواده، به تعداد افراد خانواده، پولی برای نیازمندان می پردازد که به آن فطریه می گویند. وقتی مؤذن صدای الله اکبر سر می دهد همه برمی خیزند، دستها را به سوی آسمان برمی دارند، بدنها را خم می کنند و پیشانی ها را بر زمین می گذارند و خدا را ستایش می کنند.



پس از نماز همه بر می‌خیزند. آنها که در داخل شبستان و توی صحن هستند، آنها که روی پله‌ها و توی خیابان هستند همه بر می‌خیزند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و برای تبریک عید فطر بهم می‌گویند «عید مبارک». و بعد همه به سوی خانه‌هاشان می‌روند و در راه خانه‌ها هم باز صدای تبریک گفتن مردم به گوش می‌رسد.

زنها و دخترها در خانه منتظر هستند و وقتی مردها و پرها باز می‌گردند باز صدای سلام و تبریک بر می‌خیزد. دخترها لباسهای نو و فشنکی را که شب قبل، از بازار خریده‌اند به تن دارند و زنها با آن لباسهای رنگارنگشان مثل پریده‌های بهشتی به نظر می‌آیند. وقتی آنها با شادی به مردهایشان تبریک می‌گویند التکوهای شیشه‌شان صدا می‌کند و پولک‌های لباسشان برق می‌زند.

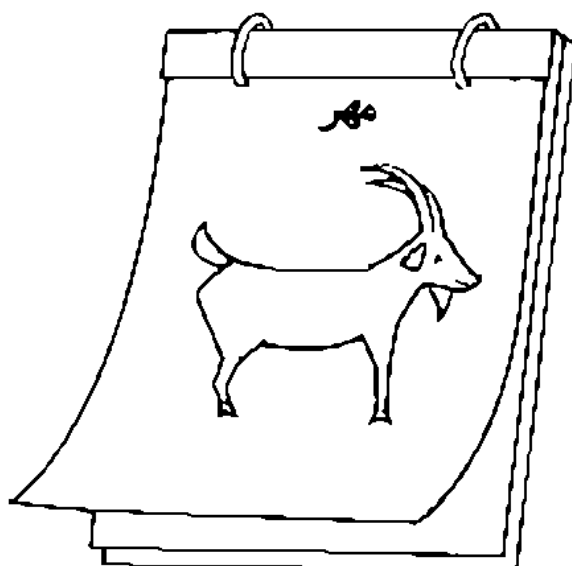
پدر و مادرها به‌عنوان عیدی به بچه‌ها پول می‌دهند، و خوشاوندان و دوستان دور و نزدیک در این روز به دیدن هم می‌روند.

بچه‌ها خودشان را برای نمایش‌ها و بازیهای که هنگام عصر در میدان شهر یا محله‌شان اجرا می‌شود آماده می‌کنند. در محل نمایش آکروبات‌ها مهارت‌های خود را نشان می‌دهند، شنبه‌بازها کارهای عجیب و غریب می‌کنند. دخترها و سرهای کوچولو بر پشت اسبهای چوبی سوار می‌شوند و دور می‌چرخند. دخترها و سرهای بزرگتر و ترس‌تر روی چرخ فلک‌هایی که به آسمان می‌رود و بر می‌گردد سوار می‌شوند.

در بازار مکاره، طوطی‌ها برای سرگرمی بچه‌ها کارهای با مزه می‌کنند، میمون‌ها می‌رقصند، شترها می‌رقصند، و حتی اسبها هم روی دویای عقب می‌ایستند و می‌رقصند. حقیقت اینست که وقتی این عید فرامی‌رسد همه چیز و همه کس از رقص و شادی سرشار می‌شود.

نوشته‌ی مهرنگار سرور  
تقاضی از ب.ا. نجمی

## نیال



### جشن «داسائین»

در سرزمین دورست نیال، واقع در دامنه‌ی کسوه‌های هیمالیا، بزرگترین جشن مردم «داسائین»\* است که در ماه سرد مهر برگزار می‌شود. داسائین جشنی مذهبی است و ده روز طول می‌کشد و مانند کریستمس داستان جالبی دارد.

داستان اینست که در روزگاران گذشته دو دیو نیرومند به نام‌های «مادهو» و «کائی‌تاوا» در روی زمین حکومت می‌کردند. آنها آنقدر ظالم و بدکار بودند که تمام مردم در ترس و وحشت زندگی می‌کردند اما کسی نمی‌توانست کوچکترین عملی بر علیه آنها انجام دهد. سرانجام یک روز «دورگا»، الهه‌ی قدرت، دلش به حال مردم سوخت و خودش را به شکل «کالی»، الهه‌ی جنگ درآورد و دیوها را به مبارزه خواند. دیوها تا آنجا که در قدرت داشتند جنگیدند اما حریف آن الهه نشدند. وقتی «دورگا» دیوها را کشت، نظم و آرامش به زمین بازگشت و مردم که دیگر در دست دیوان اسیر نبودند و شادی و آزادی خود را بازیافتند بودند ده روز تمام خوردند و نوشیدند و به درگاه «دورگا»، که زمین را از وجود آن ستمگران پاک کرده بود، شکرگزاری کردند.

بیاد آن پیروزی بزرگ، مردم نیال امروز هم در این ده‌روز می‌خورند و می‌نوشند و شادی می‌کنند و دعا می‌خوانند و بهترین لباسهایشان را می‌پوشند و به پیشگاه «دورگا» قربانی می‌کنند. بیایید به مردم شاد

«کاتماندو»، پایتخت نپال، پیوندیم و بینیم در مدت «داسائین» چه اتفاقاتی می‌افتد و چه کارهایی انجام می‌شود.

مردم نپال تمام چیزهای مربوط به این جشن را قبلا آماده می‌کنند و بعد به انتظار روز آغاز جشن می‌مانند. یک هفته قبل، خانه‌ها رُفتو روپ می‌شوند و چیزهای داخل خانه‌ها گردگیری و شسته و تمیز می‌شوند. در کاتماندو حتی درها هم به رنگ قرمز روشن رنگ آمیزی می‌شود.

مفاره‌دارها که می‌دانند مردم برای ایام «داسائین» کفش و کلاه و لباس نو می‌خرند در عرضه کردن جنس‌های بهتر و جورتر باهم رقابت می‌کنند و تمام جنس‌هایی را که برای این جشن ذخیره کرده‌اند بیرون می‌آورند و آویزان می‌کنند و کالاهای پرزرق و برق را پشت شیشه‌ها قرار می‌دهند. کوچه‌های پیچ و خم‌دار «کاتماندو» پر است از مادرها و پدراها و بچه‌هایی که به خرید می‌روند و یا از خرید برگشته‌اند.

\*

در نخستین روز «داسائین» افراد خانواده‌ها صبح زود، شادمانه از خواب برمی‌خیزند تا مراسم خاصی را که سر آغاز این جشن است برگزار کنند. این مراسم در نمازخانه‌ی هر خانه انجام می‌شود. بر روی سکویی که از لایه‌ای از شن و کود پوشیده شده، کوزه‌ی آبی قرار دارد. در کنار کوزه‌ی آب، مشتی جو روی شن‌ها می‌ریزند و بعد آن را آب می‌دهند. دعاها در مقابل این کوزه، که نشانی از قدرت «دورگا»ست، خوانده می‌شود.

\*

تا روز ششم «داسائین» هر صبح در برابر کوزه‌ی آب دعا خوانده می‌شود و در روز ششم مردم به معبد می‌روند تا در پیشگاه «دورگا» دعا بخوانند. داخل معبد در این روزها به‌طور چشمگیری عوض می‌شود و همه جا پر است از گل‌های خوشبو و بخورهای معطر و شمع‌های روشن. گوئی «دورگا» در میان جماعتی که او را نیایش می‌کنند حاضر است. مردم بهترین لباس‌هایشان را پوشیده‌اند و با قلب‌هایی روشن از معبدی به معبد دیگر می‌روند تا به «دورگا»ی مهربان و سخاوتمند تبریک بگویند.



J. B. MALLA

در روز هفتم «داسائین» کاتماندو باز هم رنگین تر شده است. در این روز، کاروانی از گل از یکسوی شهر به سوی دیگر می رود. این کاروان که به «فولیاتی» \* معروف است با دسته ای موزیک نظامی همراه می شود و در پایان مراسم برای احترام و سلام، از توپها تیر شلیک می شود. از شنیدن غرش توپها و بادیدن شاه و ملکه که در معبد «هانوماندهوگا» به میان نیایشگران می آیند قلبها در سینه های مردم به تپش درمی آید. خیابانهای کاتماندو پر از جماعتی است که از شهرکها و روستاهای اطراف برای تماشای مراسم فولیاتی آمده اند.

\*

در روز هشتم داسائین، دورگا، این الهه ی بزرگ به صورت دیگر ستایش می شود. در این روز میلیونها بز، گاو و پرنده در خانه ها و معابد کاتماندو قربانی می شود. این روز خوش و شاد با بزرگترین و باشکوهترین سور و شرور در سال پایان می پذیرد.

\*

در نهمین روز داسائین هیچ نوع موتور، اتومبیل، اتوبوس یا ماشینی در شهر حرکت نمی کند. در این روز، قربانی های روز هشتم تکرار می شود و این قربانی ها نه تنها برای «دورگا» ست که به خاطر آن نیرویی هم هست که ماشین ها و موتورها را به کار می اندازد. مردم نیال گمان می کنند که این «دورگا» ست که به تمام چرخها قدرت حرکت می بخشد و از این لحاظ هر چیزی در این روز از حرکت باز می ایستد و ساکت و خاموش می شود.

\*

در دهمین روز داسائین همچنین به حرکت درمی آید! روزهای جشن چقدر فرق می کنند! این روز یادبودی است از پیروزی «راما» بر شاه بدکاری در زمانهای گذشته و البته این پیروزی هم با یاری «دورگا» بدست آمده است. بچه ها از پدر و مادرها، پدر و مادر بزرگها، عمه ها و عموها تقاضای بخشش و برکت می کنند. بزرگترها خالهای قرمزی از خمیر به نام «تیکا» بر پیشانی بچه ها قرار می دهند و جوانهای تازه ای از جو بر سر آنان می گذارند و می گویند: «امیدواریم خدا آرزوهایتان را

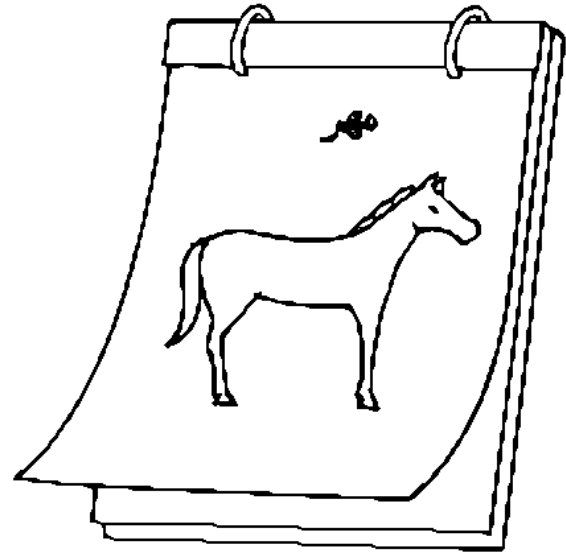
برآورده کند و شمارا از شر شیطان حفظ کند.» و چیزی نمی‌گذرد که شما بچه‌ها و جوانان بسیاری را می‌بینید که در حالیکه تیکای قرمزی بریشانی دارند و جوانه‌ی جوی از زیر کلاه‌هانشان نمودار است در خیابانهای کاتماندو درحر کنند. آنها به خانه‌های دوستان و خویشاوندان می‌روند تا بیشتر برکت یابند. همه خوشحال و راضی‌اند زیرا می‌دانند که در سال آینده از حمایت «دورگا» برخوردارند و اینست که به آینده با امید و دلگرمی نگاه می‌کنند.

به‌منگام عصر، آخرین مراسم شکرگزاری برای «دورگا» انجام می‌شود و در این مراسم مردم سلاح‌های گرابهای قدیمی را در حیاطانهای کاتماندو حمل می‌کنند. اما درپاره‌ای از نقاط پبال، آخرین مراسم به‌صورت رقص شمشیر اجرا می‌شود و این دروافع نشان‌دهنده‌ی جنگی‌ست که در روزگار گذشته میان «دورگا» و آندو فر مانروای دیومانتد صورت گرفته است.

نوشته‌ی کنفراج آریبال  
نقاشی از ا.ب. مایلا



## افغانستان



### جتن بزکشی

وقتی در افغانستان هوا رو بمردی می گذارد مردها و پرها از فکر مسابقه‌ی بزکشی هیجان زده می شوند. هیچکس این بازی را از دست نمی دهد زیرا بزکشی در افغانستان همانقدر مورد توجه است که بیسبال در ایالات متحده. با اینحال بزکشی نه مثل بیسبال است نه مثل مسابقات دیگری که تاکنون دیده اید، چون این بازی فقط مخصوص افغانستان است و بر پشت اسب هم انجام می شود!

وقتی فصل پاییز آغاز می شود و محصول برداشته می شود دشت خالی از محصول، از مردان و اسبان پر می شود. پسر بچه ها به زور از میان جمعیت راه باز می کنند تا بازیکنان محبوبشان را ببینند زیرا هر پیری در افغانستان آرزو دارد که وقتی بزرگ شد، یک بزکش خوب و ماهر شود. در میان دشت مردها بر اسبها نشسته اند. چه اسبهای باشکوهی دارند! چه شمشیرهای عالی و درخشانی به کمر بسته اند! سواران با آن کت ها و کلاههای پوستی گرمشان چقدر دلیر و شجاع به نظر می رسند! پسر بچه ها با تعجب و تحسین به اسبها خیره شده اند.

بچه ها می گویند: «پس بزکجاست؟» و به اطراف نگاه می کنند و ناگهان در نقطه‌ی آغاز مسابقه، چشمشان به بز می افتد. وقتی علامت داده می شود تمام سوارکاران کوشی می کنند که بز را از نقطه‌ی آغاز بردارند

و آنرا دوباره برگردانند. وقتی که کوشش یکصد سوار در این باشد که يك بز را از یکدیگر بر بایند پیداست که رقابت سخت می شود و تمام بعد از ظهر به درازا می کشد تا اینکه بالاخره یکی بتواند بز را بر بایند و به نقطه‌ی آغاز مسابقه برگرداند.

سوارکاران شلاق بدست حلقه‌ای تشکیل می دهند. پسرها نفس را در سینه حبس می کنند و منتظر علامت آغاز مسابقه می مانند. «بنگ!» نیری شلیک می شود و آنگاه سواران به طرف بز حمله می کنند و چنان گرد و خاکی بلند می کنند که پسرها چند لحظه نمی توانند ببینند که چه اتفاقی افتاده است. بعد که گرد و خاک کمی فرو می نشیند بچه‌ها می بینند که سواران به همدیگر تنه می زنند و یکدیگر را هل می دهند و با آرنج



پس می‌زنند تا بتوانند به بز نزدیکتر شوند و یانگذارند که دیگران به بز نزدیک شوند.

در میان مبارزه کنندگان، بچه‌ها ناگهان بازیکن محبوبشان «مراد» را می‌بینند که بر اسب عالی سفیدی سوار است و به سختی تلاش می‌کند که به بز نزدیک شود و همینکه خودش را به بز می‌رساند اسب پاهای جلویی را خم می‌کند تا مراد بتواند بز را بردارد. بچه‌ها از شادی فریاد می‌کنند. حالا مراد حلقه‌ی سواران را می‌شکافد و به تاخت دور می‌شود. پسرها شگفت زده می‌گویند: «راستی که مراد بهترین بازیکن کشور است.» و به مراد که در دورست، پیشاپیش همه اسب می‌راند خیره می‌شوند و می‌بینند که تمام سواران سعی می‌کنند که او را بگیرند. تماشاگران یکصدا فریاد می‌کنند و سوارکاری عالی مراد را تحسین می‌کنند.

مراد همچنانکه بز را در اختیار دارد و به تاخت پیش می‌رود ناگهان حس می‌کند که کسی پشت سرش حرکت می‌کند. برمی‌گردد و می‌بیند رقیب دیرینه‌اش قربان است که سوار بر اسب سیاهش پیش می‌تازد. در سه سال گذشته قربان همیشه از مراد شکست خورده اما امسال تصمیم دارد که او را شکست دهد. او باید پیروز شود! اینست که شلاقش را به حرکت درمی‌آورد و به اسبش مهمیز می‌زند، این دوسوار چنان به سختی باهم رقابت می‌کنند که مسافت زیادی از دیگران دور می‌افتند.

مردم در انتظارند و بی‌هیچ حرفی به تماشا ایستاده‌اند. ناگهان صدایی از همه برمی‌خیزد: «ای! مراد از اسبش به‌زیر افتاد، کمی بعد قربان هم از اسب می‌افتد و جمعیت باز همه‌ی می‌کند. اما هر دو مرد دوباره برمی‌خیزند و روی اسبهایشان می‌پزند و پیش می‌رانند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. فاصله‌ی آندو خیلی نزدیک بهم است.

تماشاگران هنوز می‌توانند سواران را در دور دست ببینند. پسر بچه‌ها سرک می‌کنند تا ببینند کدام پیش است. «مراد جلو است! مراد بهتر از همه است!» پسرها این چیزها را می‌گویند و از شادی به‌هوا می‌پزند. ناگهان کسی فریاد می‌کشد: «قربان بز را گرفته! بز در اختیار قربان است! یا الله قربان!»

راستش اینست که هر دو مرد دوش به دوش هم می‌تازند و هر یک

قسمتی از بز را در دست دارد. قربان بسختی بز را می‌کشد و تا آنجا که می‌تواند تند می‌راند اما باز هم نمی‌تواند بز را از چنگ مراد درآورد. آنها شلاقهایشان را به حرکت درمی‌آورند و با آخرین صدا فریاد می‌کشند و همچنان پیش می‌رانند که ناگهان دامنه‌ی کوه نمودار می‌شود. رودی از دامنه‌ی کوه سرازیر است و آب آن سیل‌آسا می‌غرد و می‌غلند. سواران باید نزود به فکر افتند و گرنه در آن رود خروشان می‌افتند و غرق می‌شوند. مراد می‌خواهد اسبش را برگرداند اما قربان که بز را چسبیده است نمی‌گذارد مراد برگردد. آنها باز هم به پیش می‌تازند تا اینکه مراد متوجه می‌شود که از دشت خارج شده‌اند و مسیرشان باریک شده است. رودخانه درست در مقابل آنها قرار دارد. مراد با فریاد به قربان می‌گوید: «برگرد! برگرد!» اما خیلی دیر بود. در یک چشم به هم زدن هر دو مرد در رودخانه افتادند.

بچه‌ها دیگر سوارها را ندیدند و کم‌کم هول برشان داشت. خورشید هم داشت پشت کوه فرو می‌رفت و بعضی از تماشاگران راه افتادند که بروند خانمشان شام بخورند. بعضی از سواران تصمیم گرفتند که دنبال مراد و قربان بروند و ببینند چه به سرشان آمده. پسرهای می‌گفتند: «یعنی ممکن است افتاده باشند و آسیب دیده باشند؟»

بعد از مدتی صدای فریادی در کوه پیچید «آنها دارند برمی‌گردند!» دارند برمی‌گردند! و کم‌کم هیكل سواری در افق نمودار شد. «یکی دارد بز را می‌آورد. او کیست؟ کیست؟» بچه‌ها هیجان زده‌تر و کنجکاو‌تر شدند و چیزی نگذشت که سوار کار محبوبشان مراد را شناختند و فریاد شوق و شادیشان به هوا خاست. همچنانکه مراد به خط آغاز مسابقه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا بز را به زمین بگذارد فریاد شادی و تشویق مردم، دشت را بیشتر می‌انباشت.

وقتی قهرمانشان از اسب به زیر آمد بچه‌ها برایش راه باز کردند. مراد خرد و خسته بود، به فریاد تشویق و کف‌زدن‌ها توجه نداشت. صف تماشاگران را شکافت و رفت روی سنگی نشست، یقه‌ی پیراهنش را باز کرد و کلاهش را از سر برداشت.

در تاریک روشن غروب مردم توانستند جای تازیانه را بر پیشانی مراد و خون‌های خشک شده را بر صورتش ببینند، و وقتی دستهایش را

به طرف صورتش برد مردم دیدند که دستهایش هم بدجوری زخمی شده است.

روستایان مراد را دعوت کردند که در رقص و آواز آشب آنها شرکت کند اما او خسته‌تر از آن بود که دعوت آنها را بپذیرد. مراد غمگین و خاموش بود و هیچگاه خاطره‌ی قربان را از یاد نبرد.

نقاشی از نبی‌الله کاکر  
نوشته‌ی محمد راشوی



## ویتنام



### جشن نیمه‌ی پاییز

فکر نمی‌کنید اگر ماه بزرگ و روشن در آسمان بدرخشد، شب خیلی زیبا می‌شود؟ ما در کشورمان ویتنام ماه را از نزدیک تماشا می‌کنیم. در زمانهای گذشته ما مثل سنگاپوری‌ها و کره‌ایها، تقویمی براساس حالات و حرکات ماه درست کردیم. ما فکر می‌کنیم که در ماه هشتم سال. وقتی که ماه در حالت بدر است، یعنی حالت بام را دارد، برآستی زیباست. اینست که زیبایی آنرا جشن می‌گیریم و «جشن میانه‌ی پاییز» را برپا می‌کنیم. به نظر من بهترین رسم این جشن پختن کیک است به نام «بنه‌ترونگ‌تو» که به بزرگی خود ماه است و پراز مغزپسته و خلال بادام و انواع میوه‌هاست. این شیرینی ماه مانند را مردم بسکه دوست دارند و درست می‌کنند گاه در دهکده‌ی ما شکر نایاب می‌شود.

در زمانهای قدیمتر فقط بزرگترها در این جشن شرکت می‌کردند و شب که می‌شد در ایوانها جمع می‌شدند و در حالی که به ماه نگاه می‌کردند چای می‌نوشیدند و کیک ماهوار می‌خوردند، و گاهی هم به افتخار ماهی که همهجا را نورانی می‌کرد شعر می‌سرودند. اما اکنون ما بچه‌ها هم در این مراسم سهمی داریم و از آن لذت می‌بریم زیرا این روز به عنوان «روز بچه‌ها» هم جشن گرفته می‌شود. شب که می‌شود ما با فانوسهای روشنمان در خیابانها می‌گردیم و از صبح تا نیمه شب با بچه‌های دیگر بازی می‌کنیم و می‌رقصیم و خوش می‌گذرانیم.

بیشتر فانوسهای ما دایره‌ای شکل و به اندازه‌ی ماه است، اما امسال من فانوسی دارم که به شکل ماهی‌ست. پدر بزرگها و مادر بزرگهای ما این فانوسها را درست می‌کنند و گاه چنان فانوسهای قشنگی برایمان می‌سازند که می‌توانند حرکت کنند. راستش وقتی شمع داخل فانوسها روشن شود شکل‌های مقوائی توی فانوسها به آرامی دور می‌چرخند. این شکل‌ها یا نقش‌های توی فانوسها برای ما یادآور داستانهای قدیمی و افسانه‌های پریان هستند. وقتی حرارت شمع‌ها شکل‌های توی فانوسها را به حرکت درمی‌آورد شما می‌توانید گردش آرام آنها را از پشت کاغذ نازک فانوسها ببینید.

در روز جشن، مادرم کوشش می‌کند که بهترین شیرینی را درست کند. زنان و دختران دیگر دهکده هم همینطور. هر سال در مورد کیک‌های ماهوار مسابقه‌ای برگزار می‌شود و غروب که شد همه‌ی بچه‌ها با فانوسهای کوچک روشنشان برای دیدن مسابقه می‌آیند. کیک‌ها به نمایش گذارده می‌شود تا همه آنها را ببینند، و اگر دختری بتواند کیک خوشمزه و خوبی درست کند در شوهر پیدا کردن اشکالی نخواهد داشت. اما ما در آن موقع حق نداریم از کیک‌ها بخوریم و باید منتظر بمانیم. کسی نمی‌داند چرا مادرهای ما عکس کاغذی یک حکیم، یا دکتر قدیمی، را در وسط سینی کیک‌ها قرار می‌دهند، اما ما می‌دانیم که تا این دکترهای کاغذی را از روی کیک‌ها برداشته‌اند اجازه نداریم به آنها دست بزنیم.

بعد از مسابقه، منتظر می‌شویم تا سرو کله‌ی اژدهاهای رقص در خیابانها پیدا شود. دوجور رقص اژدها هست، یکجور به وسیله‌ی بزرگها اجرا می‌شود و یکجور به وسیله‌ی بچه‌ها. نوازندگان در خیابانها براه می‌افتند، طبل‌های بزرگ و سنج‌هایشان را به صدا درمی‌آورند و پرچمها و علامت‌هایی باخود حمل می‌کنند. وقتی طبل‌ها بلندتر و بلندتر و سنج‌ها سخت‌تر و سخت‌تر نواخته می‌شود شما می‌فهمید که رقص اژدها می‌خواهد آغاز شود.

رقصندگان که در زیر اژدها هستند به صورت مارپیچ حرکت می‌کنند و آنها که در جلو هستند سر اژدها و آنها که در عقب هستند دم اژدها



را حرکت می‌دهند. به این ترتیب چندتا ازدها نمودار می‌شوند و با ضرب  
طبل‌ها دور می‌گردند و چرخ می‌خورند و مثل مار پیچ و تاب می‌خورند.  
رقصندگان از خیابانی به خیابان دیگر می‌روند و به هر کجا که می‌روند بچه‌ها  
فانوس بدست برای تماشایشان از خانه‌ها بیرون می‌ریزند چه نمایش  
باشکوهی!

اغلب برای انتخاب بهترین گروه رقص ازدها هم مسابقه‌ای برگزار  
می‌شود و وقتی گروه برنده معلوم شد هزاران فسق‌سدهی سرخ کوچک به

افتخارشان رها می‌شود. آنوقت سر و صداها و فریادهای شادی مردم، چنان فضا را پر می‌کند که دیگر صدای طبل‌ها هم به سختی شنیده می‌شود.

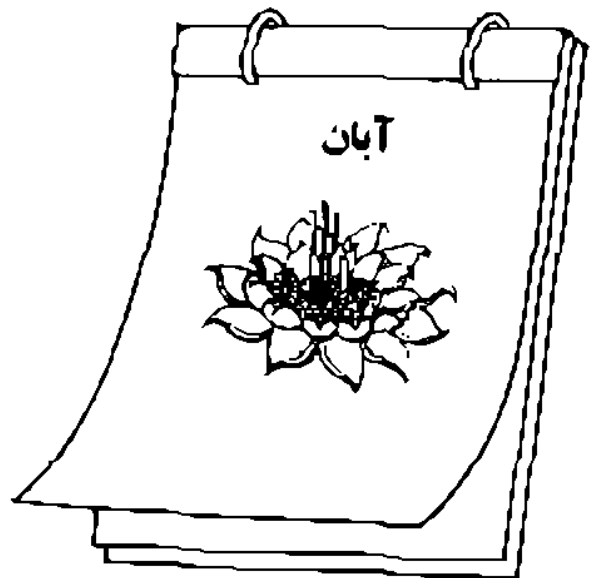
در بعضی از روستاهای ویتنام به وسیله‌ی دختران و پسران محلی، مراسم آواز خوانی برپا می‌شود. مردم در مزرعه‌ای جمع می‌شوند و اگر شب باشد فانوس‌ها را روشن می‌کنند. در میان مزرعه دیگ بزرگی را واژگونه قرار داده‌اند و از میان دیگ طنابی را به‌دو طرف کشیده‌اند و به دوچوبی که محکم در زمین فرو رفته، بسته‌اند. دخترها و پسرها در دو سوی طناب می‌نشینند و آواز می‌خوانند.

معمولاً آنها با ترانه‌های محلی زیبا شروع می‌کنند و هنگام خواندن باچوب‌های خیزران به طناب می‌کوبند. صدایی که از خوردن چوبها به طناب برمی‌خیزد شبیه به صدای نتهایی است که از یک ابزار موسیقی به گوش می‌رسد. دخترها و پسرها در ادامه‌ی آوازشان، برای سر به سر هم گذاشتن و رقابت باهم ترانه‌ها را عوض می‌کنند و چیزهای تازه‌ای می‌خوانند و تماشاگران هم در پایان هر ترانه فریادهای می‌کشند و به شدت دست می‌زنند. هم به خوانندگان و هم به تماشاگران آنقدر خوش می‌گذرد که دلشان نمی‌خواهد نمایش تمام شود.

داستانهای دل‌انگیز بسیاری در این جشن میانه‌ی پاییز آغاز می‌شود زیرا که بسیاری از آوازخوانان در این شب عاشق و دل‌باخته‌ی هم می‌شوند و بعضی از آنها بالاخره ازدواج می‌کنند و بچه‌دار می‌شوند و بچه‌هایشان وقتی بزرگ شدند مثل پدر و مادرهایشان در همین مراسم آواز خوانی شرکت می‌کنند. اما برای بچه‌های کوچکتر آنچه جالبتر است و مدت‌ها به یادمان می‌ماند همان شیرینی‌ها و فانوسهای رنگارنگ و ورق‌های اژدهاهاست.

نوشته‌ی اوئین، دوآن‌دون  
نقاشی بر تگوبین تی‌هوب





دیوان: جشن چراغها

«دیبا» که دخترکی دهساله است شانه‌ی برادرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بلندشو چاندو! بیدارشو!»

در تمام هفته‌ی گذشته دیبا هرروز صبح‌زود از خواب بلندشده است تا به مادر و مادر بزرگش در رفت و روب و تمیز کردن خانه کمک کند، تا خانه برای «دیوالی»\* که بزرگترین و نورانی‌ترین عید در هند است آماده باشد. در اواسط پائیز، تمام خانه‌های مردم هند، از کلبه‌های کوچک گرفته تا خانه‌های اعیانی، شسته و رفته و رنگ می‌شود. دیبا می‌داند که اگر خانه نو و تمیز نباشد «لاکشمی»، الهه‌ی خوشبختی و فراوانی در آن سال به سراغ آنها نخواهد آمد. اینست که دیبا به مادر و مادر بزرگ کمک کرد تا کف اتاق‌ها را بشویند، اسباب اثاثیه را گردگیری کنند، و ظرف و ظروف آشپزخانه را بسابند و برق بیندازند. دو روز مانده به عید، مادر بزرگرفت به بازار و با دوتا دیگ نو و براق به خانه برگشت، او همان کاری را کرد که همه برای «دیوالی» می‌کنند.

دیبا یکبار دیگر گفت: «بلندشو چاندو!»

چاندو تکانی خورد و چشمهای خواب‌آلودش را مالید.

دیبا گفت: «یادت رفته امروز چه روزی‌ست؟ امروز «دیوالی»‌ست و ما خیلی کار داریم. زود بلند شو لباسهایت را بپوش. مادر بزرگ می‌گوید روز عید دیوالی باید سفیده‌ی صبح از خواب بیدار شویم، چون



«لاکشمی» آدمهای تنبل را دوست ندارد.»

دیپا اینرا که گفت دوباره به کمک مادر رفت. حالا آنها می‌خواستند کف اتاق نشیمن را با «رنگولی» بپارایند. مادر در این کار مهارت داشت و بر کف اتاق با گرد سفید برنج شکل‌های قشنگی از پرندگان و گلها می‌کشید و وظیفه‌ی دلخواه دیپا این بود که توی شکل‌ها را با گردهای آبی و سرخ و صورتی پر کند. وقتی دیپا کارش را تمام کرد مادرش خیلی راضی به نظر می‌رسید. اتافشان واقعاً درخشان شده بود. بعد مادر به کمک دیپا نقشی به نشانه‌ی خوش آمدید بر آستانه‌ی در ورودی کشید چونکه در روز دیوالی خویشان و دوستان به دیدن آنها می‌آمدند.

مادر با خنده گفت: «دیپا به چاندو بگو بیاید در مرتب کردن جمبه‌های شیرینی به ما کمک کند.»

دیپا دوید که چاندو را بیاورد. می‌دانست که چاندو هم مثل خود او چیدن جمبه‌های شیرینی را دوست دارد. هر سال مادر تعدادی جمبه‌ی

کوچک آماده می‌کرد و آنوقت دیبا و چاندو شیرینی‌های خوشمزه‌ای را که مادر و مادر بزرگ پخته بودند توی جعبه‌ها می‌چیدند. آنها برای هر يك از عموها، عمه‌ها، خاله‌ها، و دوستانی که بمیدانشان می‌رفتند یکی از این جعبه‌ها را می‌بردند. خویش این بود که آنها هم از هر کس که به دیدنشان می‌آمد يك جعبه شیرینی دریافت می‌کردند. راستی که روز دیوالی چقدر دوست داشتی است!

وقتی جعبه‌های شیرینی آماده شد دیبا و چاندو رفتند که به کارهای دیگرشان برسند. شب قبل، پدر از بازار دوست تا چراغ کوچک «دیوا» خریده بود و حالا دیبا و چاندو باید آنها را در جاهای مختلف خانه قرار می‌دادند. این چراغها از گل ساخته می‌شود و مخصوص این عید است و از چند روز قبل در همجا فروخته می‌شود. وقتی شب شد و چراغها روشن شد خانه‌ی آنها مثل قصرهای افسانه‌ها به نظر می‌آید!

درباره‌ی چراغهای «دیوا» داستان کهنی بر سر زبانهاست:

\*

در زمانهای بسیار قدیم در شهر آباد و ثروتمند «ایودهیا» در هند، پادشاه خوبی زندگی می‌کرد که نامش «دسرت» بود. این پادشاه چون داشت پیر می‌شد خواست که پسرش «راما» را به جانشینی خود برگزیند. اما پادشاه زن دیگری هم داشت و این زن که زن بابای «راما» بود می‌خواست که پسر خودش را به سلطنت برساند. چون این زن یکبار جان پادشاه را نجات داده بود پادشاه به او قول داده بود که يك آرزوی او را، هر چه باشد، برآورده کند. این بود که زن از پادشاه پیرخواست که راما را برای مدت چهارده سال به جنگل تبعید کند تا پسر خودش بتواند بر تخت بنشیند و شاهی کند. دل پادشاه پیر شکست، با اینحال نمی‌توانست قولش را بشکند.

بنابراین راما همراه با زنش «سیتا» و برادرش «لاکشمانا» به جنگل فرستاده شد. آنها به کمک هم کلبه‌ای برای خود ساختند و راما و لاکشمانا برای فراهم کردن غذا در جنگل به شکار می‌پرداختند. روزی آنها به شاهزاده خانم «سوریانکها»، که دیوزانه بود، برخورد کردند. این شاهزاده

خانم عاشق راما شد و اصرار داشت که با او ازدواج کند. وقتی لاکشمانا اینرا فهمید چنان خشمگین شد که شمیرش را کشید و دماغ شاهزاده خانم را برید. شاهزاده خانم آنقدر ناراحت و عصبانی شد که قسم خورد انتقام بگیرد.

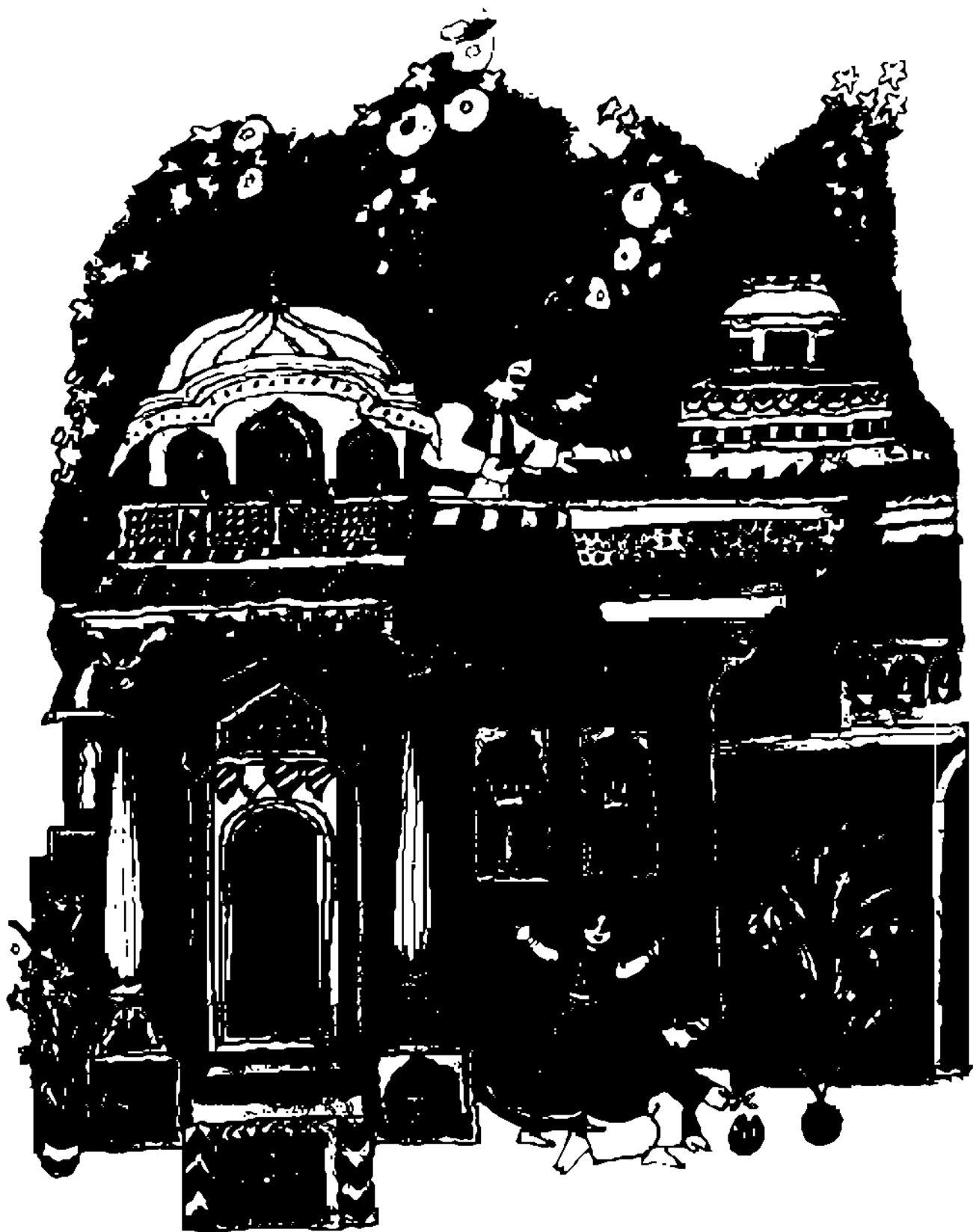
شاهزاده خانم سورپانکها برادری داشت که دیوی پر قدرت بود و بر سرزمین «لانکا» پادشاهی می کرد و نیرویی جادویی داشت. این دیو نقشه ای کشید و یکی از عموهایش را به شکل گوزنی زیبا درآورد و او را به جنگل فرستاد تا در نزدیکیهای کلبه ی راما و سیتا چرا کند. وقتی چشم سیتا به گوزن افتاد دلش خواست که از او مثل یک حیوان اهلی نگهداری کند این بود که از راما و لاکشاما خواست که گوزن را برایش بگیرند.

در همان حال که دو برادر آن گوزن را تعقیب می کردند دیو در لباس مرد زاهدی در کلبه ی آنها آمد و تقاضای صدقه کرد. سیتا نتوانست مرد زاهد را رد کند و در را باز کرد. همینکه زن در را باز کرد مرد زاهد دوباره به شکل دیو درآمد و زن را گرفت و او را بر ارا بهای پرواز کننده نتاند و به «لانکا» برد.

راما و لاکشاما از هیزم شکنان شنیدند که چه پیش آمده است و بی درنگ برای نجات سیتا برآه افتادند. ماهها آنها برای جستجوی شهر لانکا راه می پیمودند و آنرا نمی یافتند تا اینکه روزی با «هانومان»، شاه میمونها که لشکری از میمونهای زرننگ در اختیار داشت برخورد کردند و با او دوست شدند و به کمک او شهر لانکا را پیدا کردند و بعد از ده روز جنگ، پادشاه دیوها را کشتند و سیتا را باز گرداندند.

دیگر چهارده سال زمان تبعید راما بسر رسیده بود و او می توانست به «ایودهیا» برگردد و بر تخت سلطنت بنشیند. وقتی مردم ایودهیا شنیدند که «راما» برمی گردد آنقدر خوشحال شدند که برای خوشامدگویی به او در تمام شهر چراغ روشن کردند. و شبی که راما بازگشت شهر غرق در نور بود و مردم تاسحر دست افشانی و پایکوبی کردند و به شادی بازگشت شاه محبوبشان جشن گرفتند.

از آن به بعد «دیوالی»، یا جشن چراغها، به یادبود راما که نیروهای



اهربمینی را درهم شکست بر گزار می‌شود. راما نشانه‌ای از خوبی و نجات و پرهیزگاری است.

\*

چاندو و دیبا لباسهای نوشان را پوشیدند تا بعدازظهر به دیدن دوستان و خویشان بروند. چاندو پیراهنی ارغوانی به تن کرده بود و روی آنهم جلیقه‌ای دستدوزی شده پوشیده بود، شلوارش هم نو و قشنگ بود. دیبا هم پیراهن بلندی که نوارهای سرخ و آبی داشت به تن کرده بود. آنها تا می‌توانستند جعبه‌های شیرینی را زیر بغل زدند و همراه پدر و مادرشان از خانه بیرون رفتند.

وقتی به هنگام غروب به خانه بازگشتند همگی در اتاق نشیمن جمع شدند تا برای خوشبختی و فراوانی در سال آینده به پیشگاه «لاکشمی» دعا کنند. آنها حلقه‌یی از گل به دور گردن مجسمه‌ی لاکشمی انداختند و بعد چوبهای بخور افروختند و اتاق بوی خوش و خوبی گرفت. بعداز خواندن دعا، مادر بزرگ آن دو بچه را برکت داد و خالی از خمیر قرمز روی پیشانیهایشان چسباند. مادر و پدر هم برای بچه‌ها دعای خیر کردند و به آنها پول دادند تا اسباب‌بازی بخرند.

بعد بچه‌ها بیرون رفتند تا عیدی‌هاشان را خرج کنند. تمام مغازه‌ها به زیبایی‌ترین شده بودند زیرا دیوالی برای مغازه‌داران نشانه‌ی آغاز سال جدید است. بازار پر از مردمی بود که مشغول خرید اسباب‌بازی، فشفشه، شیرینی و میوه بودند. دیبا و چاندو چندتا اسباب‌بازی سفالی و مقداری فشفشه خریدند.

بعد موقع افروختن چراغهای دیوا فرارسید. وقتی آن دویستچراغ روشن شد خانه واقعاً نورانی و زیبا شد. آنگاه پدر و مادر، بچه‌ها را به میدان اصلی شهر بردند تا چراغها و چراغانی‌ها را ببینند. در راه در خیابانهای گزشتند که در دو طرفشان عرقه‌های کوچکی برپا شده بود. وقتی به میدان اصلی رسیدند نمی‌توانستند باور کنند که به خاطر چراغها شهر اینهمه روشن و نورانی شده باشد. به آن ستاره‌های آبی که بالای آن ساختمان دور حلقه‌های زرد رنگی از نور می‌گردد نگاه کن! آن چراغهای سرخ را

بین! آن چراغهای سبزا تماشا کن! وقتی راما به «ایودهیا» برگشت شهر  
همینطور چراغان شده بود!

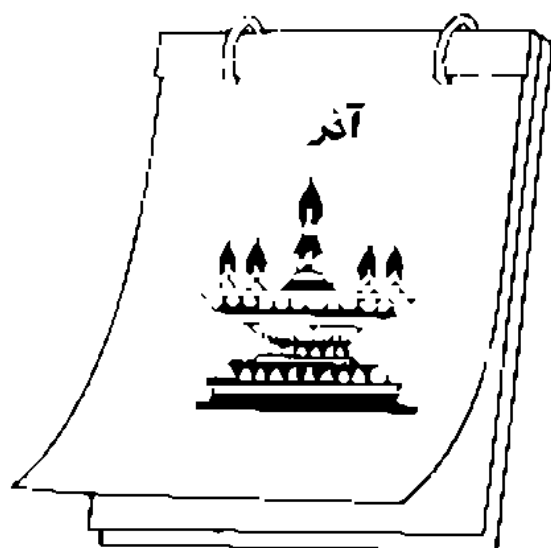
دیر وقت، وقتی که چاندو و دیپا از راه رفتن خسته شده بودند، خانواده  
به خانه برگشتند. پدر يك چیز خوشحال کننده‌ی دیگر برای بچه‌ها داشت  
و آن يك فانوس بزرگ کاغدی بود. فانوس بزرگ بالای بام خانه بود و  
تویش يك شمع قرار داشت. وقتی پدر شمع را روشن کرد، فانوس آهسته  
آهسته باد کرد و بالا و بالاتر رفت و از روی بامها گذشت و به میان آسمان  
رسید. دیپا و چاندو با خوشحالی و به شدت دست زدند.

دیپا همچنان که به فانوس خیره شده بود زیر لب گفت: «کجا می-  
رود؟» و بعد با خوشحالی فریاد زد: «دور دنیا بگرد و عید دیوالی را به  
همه‌ی بچه‌های دنیا تبریک بگو!»

نوشته‌ی اوما آناند  
نقاشی از ستمورتی



نابلند



روز «لوی کراتونگ»

من دختری دوازده ساله‌ام و اسم «گینک» است. با پدر و مادرم و برادرم «گارن»، که ده ساله است، در باتکوک، پایتخت تایلند، زندگی می‌کنم. امروز مشق مدرسه‌ی من و گارن خیلی کم است. معلم‌هامان می‌دانند که ما وقت زیادی نداریم چون فردا روز لوی کراتونگ\* است. لوی کراتونگ جشن محبوب من است. این جشن در شبی که ماه در حالت بدر است، در دوازدهمین ماه قمری، که معمولاً مطابق با نیمه‌ی دوم نوامبر است برگزار می‌شود. معنای لوی «شناور بودن» است و کراتونگ «فجانهای برگی». بنابراین این جشن، جشن فجانهای برگی شناور بر رودها و کانال‌هاست در حالیکه شمعهای روشنی در میان آنها قرار دارد.

ممکن است شما بخواهید از معنا و مناسبت این جشن سر در آورید، اما راستش خود ما هم درست نمی‌دانیم که چرا این مراسم را انجام می‌دهیم. بعضی‌ها عقیده دارند که این جشن نوعی پوزش خواهی از الهه‌ی آب است و مردم به این وسیله از او می‌خواهند که گناهان آنها را در مورد کیف کردن آب رودها و کانالها در سال گذشته ببخشد. بعضی دیگر می‌گویند که این مراسم برای پرستش جای پای بوداست که بر ساحل رود «نامادا» باقی مانده است. اما آنچه ما می‌دانیم اینست که این جشنی قدیمی‌ست و دستکم ششصد هفتصد سال سابقه دارد و بسیار

قشنگ و شادی آور است.

در هر حال اصل و منشاء این جشن برای من مهم نیست، فقط این مهم است که کراتونگ زیبایی برای خودم درست کنم. اینست که حالا پیش دایه‌ی پیرم نشسته‌ام و مقدار زیادی برگ موز و چیزهای دیگری که برای درست کردن کراتونگ لازم است جلویم جمع کرده‌ام. دایه‌ی پیرم که هر سال برایم یک کراتونگ ساخته می‌گوید که امال خودم باید بسازم. بنابراین من کوششم را خواهم کرد.

برای ساختن کراتونگ اول باید دوتکه‌ی گرد از برگ موز ببرید. دستهای من هنوز به گرفتن کارد و بریدن برگ عادت نکرده و اینست که من تعدادی از برگها را حراب می‌کنم، اما بالاخره موفق می‌شوم که دوتکه‌ی گرد از برگها جدا کنم. بعد برگها را روی هم قرار می‌دهم و یک فنجان پنج گوشه درست می‌کنم. درزهای فنجان را باسنجاق‌های تیزی از چوب خیزران بهم می‌دوزم. من از فنجانم

خیلی راضی و خوشحالم اما دایه نگاهی به آن می اندازد و آه می کشد و می گوید که فنجانم اصلا روی آب شناور نمی شود چون دوطرفش بالا و پایین است و تعادل ندارد. اینست که با راهنمایی و کمک او فنجان دیگری درست می کنم و بریده هایی از برگ موز را بانج و سوزن به حاشیه و لبه آن می دوزم و فنجانم را به شکل قشنگی درمی آورم. بعد دورتادور فنجانم گل های یاسمن و همیشه بهار می چسبانم و وسط آنرا با تکه های کوچکی از پوست درخت موز پر می کنم و آنوقت با برگ روی چوبهای موز را می پوشانم و بعد شمع کوچکی در میان آن قرار می دهم و دورش چوبهای بخور می نشانم.

حالا دیگر کراتونگ من آماده است اما چون هنوز مقدار زیادی برگ موز باقی مانده، دایه می گوید که با آنها فنجانهای ساده ای درست می کند برای اینکه ماهی هایی را که با بخار می پزند توی آنها قرار دهد. به دایه می گویم که چندتا فنجان مربعی هم درست کند و تویش مسقطی بگذارد اما دایه کج کج نگاه می کند و می گوید که خیلی کارهای دیگر دارد که باید انجام دهد!

«گارن» جفت می زند وسط اتاق و کراتونگ بزرگی را که از زردرق سبز ساخته شده و به شکل يك خانه است نشانمان می دهد. آنرا از مغازه ای دم خانه مان خریدم و خیلی هم از خریدش خوشحال است اما من مطمئنم که تا شمع های داخل آنرا روشن کند کراتونگش آتش می گیرد. مثل همیشه باز هم مقدار زیادی فشفشه و ترقه خریده است. من از ترقه خیلی بدم می آید اما دایه می گوید پسرها همیشه پسرند و کارهاشان فرق دارد، چه می شود کرد.

کم کم خویشان و دوستانمان وارد می شوند. از آنجا که خانه ی ما روی يك کانال قرار دارد ما از بچه های فامیل و دوستانمان دعوت می کنیم که پیش ما بیایند و باهم کراتونگ ها مان را روی آب بیندازیم. با اینهمه مهمان، شام امشب حسابی می چسبد و موقع شام خیلی از اینجا و آنجا صحبت می شود.

بعد از شام به «سالای» خودمان می رویم. «سالای» خانه ی چسویی

کوچکی است که کنار کانال می‌سازند. میز داخل سالا پوشیده شده از کراتونگ‌هایی به شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون. می‌بینیم که بعضی از کراتونگ‌ها مثل مال من سنتی است اما بسیاری از مردم، مثل «گارن»، دوست دارند که جور دیگر باشند. دوست من «نید» یک کراتونگ سفید زیبا از برگ زبوق درست کرده است. دوست صمیمی «گارن» از چوب درخت موز یک کرجی قشنگ درست کرده و آنرا با پرچم‌های کوچک و بزرگی آراسته است. اما از همه بامزه‌تر قایق ساده‌ای است که از پوست نارگیل درست شده و مال «ئوی»، دختر دوساله‌ی آشپز ماست. او هنوز نمی‌تواند درست حرف بزند اما آواز مخصوص «لوی کراتونگ» را به شکل بامزه‌ای می‌خواند: «لوی، لوی، لوی کراتونگ! لوی لوی لوی کراتونگ! بگذار بیایم، لوی کراتونگ!...»

وقتی ما همه با «ئوی» دم می‌گیریم ماه در آسمان صاف بی‌ابر بالا آمده است. حالا وقت آنست که کراتونگ‌هایمان را به آب بیندازیم. «گارن» به کنار آب می‌دود و مال خودش را به آب می‌اندازد. من آهسته کراتونگ خودم را روی آب می‌گذارم و در دل نیت می‌کنم: کاش خاله جانم «چارو» که بیش از یکسال است در اروپا تحصیل می‌کند زودتر پیش ما برگردد! می‌گویند اگر روشنایی کراتونگ تا وقتی که از نظر دور می‌شود دوام بیاورد نیت آدم برآورده می‌شود. اینست که به کراتونگ خودم که دور و دورتر می‌شود چشم می‌دوزم. روشنایی آن کم و کمتر می‌شود اما تا وقتی که از نظرم دور می‌شود همچنان روشن است. «جانمی! آرزوی من برآورده می‌شود، خاله‌جان چارو به زودی برمی‌گردد!»

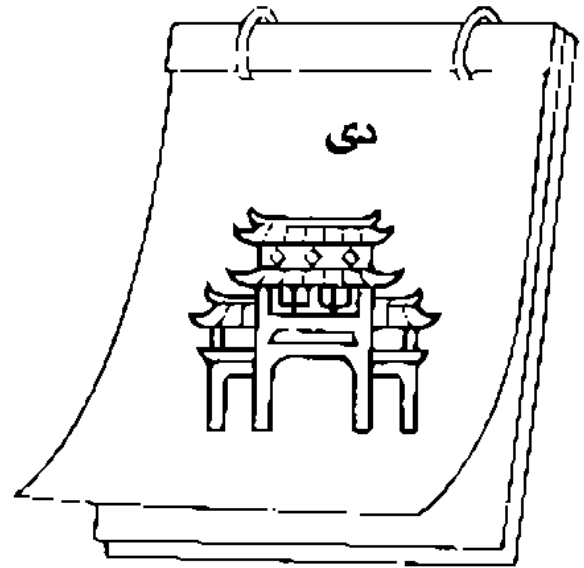
همانطور که در رؤیای خاله‌جان چارو هستم ناگهان صدای بنگ بنگ تکانم می‌دهد. «گارن» و دوستانش آتشبازی را شروع کرده‌اند. امال خوشحالم که مقدار زیادی «باران» داریم که نوع مخصوصی از وسایل آتشبازی‌ست و در کوزه‌های سفالی از «چینگمای» پایتخت شمالی ما وارد می‌شود. وقتی تمام کوزه‌های آتشبازی باهم روشن می‌شود باغ به شکل سرزمین پریان درمی‌آید. اما چیزی نمی‌گذرد که ذخیره‌ی آتشبازی پرها ته می‌کشد و باغ دوباره تاریک و آرام می‌شود.

اکنون ماه بالا آمده و درست روی بام بونگ نیز «سالا»ی ما قرار دارد و تمام باغ را به شکل زیبایی نورانی کرده است. آب کانال نقره‌ای به نظر می‌رسد و با ذرات نور، نقطه‌چین شده است. صدای ساز و آواز از دور دست شنیده می‌شود. بر می‌حیزم و بسوی خانه برآه می‌افتم. به فکر این هستم که نامه‌ای به خاله چارو بنویسم و همه چیز را درباره‌ی لوی کراتونگ امسال برایش تعریف کنم.

نوشته‌ی نایلوئنگ ری‌بات  
نقاشی از منت ناچینگ‌مای



## سنگاپور



## سال نو چینی

پسر چاق چهارساله‌ای در باغ خانه‌شان بازی می‌کرد که مادرش او را صدا زد: «سیائومینگ، سیائومینگ! خبرهای خوبی برایت دارم.» زن، که پاکتی در دست داشت و از هیجان سرخ شده بود، ادامه داد: «پدر فردا، برای شرکت در مراسم «سال نو چینی» می‌آید. خوشحال نیستی؟» و آنگاه پسر را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گونه‌های سرخش را به شدت بوسید.

دو روز به «سال نو چینی» یا به قول خود چینی‌ها «کونین»\* مانده است و پدر همیشه برای اینکه این روز را با سیائومینگ و مادرش جشن بگیرد به خانه برمی‌گردد. پسر نمی‌تواند درست پدرش را به خاطر بیاورد، اما مادر به او می‌گوید که پدر در کشتی بزرگی که دور دنیا می‌گردد، کار می‌کند. اما پسر نمی‌داند که پدر به خانه برمی‌گردد که سال نو را جشن بگیرند یا چون پدر به خانه برمی‌گردد، آنها جشن می‌گیرند. وقتی پدر به خانه برمی‌گردد به سیائومینگ خیلی خوش می‌گذرد. هرچه دلش بخواهد شیرینی و چیزهای خوب برای خوردن پیدا می‌شود، فشفشه و ترقه هم برای بازی فراوان است. عموها و عمه‌های پاکت‌های کوچک قرمز رنگی که داخلشان پول است به او می‌دهند. پسر در این حال از مادرش خواهش می‌کند: «مامان، قصه «نین»،

هیولای شرور را باز هم برایم بگو.

مادرش می‌نشیند و سیائومینگ را روی زانویش می‌نشاند و برایش تعریف می‌کند: «روزی روزگاری، هیولای شروری زندگی می‌کرد که اسمش «نین» بود. تمام مردم ده از او وحشت داشتند، چون هر سال شب سال نو، از لانه‌اش بیرون می‌آمد که چیزی برای خوردن شکار کند. به همین دلیل مردم در خانه‌هایشان می‌ماندند و درها را کلون می‌کردند و پنجره‌ها را می‌بستند.

«نین» از سه چیز می‌ترسید. از رنگ سرخ می‌ترسید، آتش را هم که می‌دید پا به فرار می‌گذاشت، صدای ترقه را هم که می‌شنید مو بر اندامش راست می‌شد. بنابراین در شب سال نو مردم در خانه‌هایشان را با رنگ سرخ رنگ می‌کردند و مقدار زیادی ترقه در می‌کردند به این امید که «نین» را فرار دهند.

صبح روز بعد، وقتی مردم از خواب برمی‌خاستند و از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردند اثری از نین نمی‌دیدند. بنابراین بهترین لباس‌هایشان



را می پوشیدند و شیرینی می خوردند و ناپدید شدن «نین» را جشن می گرفتند و همدشادی می کردند که هیولای شرور تا شب سال نوی بعد، به مدت یکسال تمام به ده بار نمی گردد. حالا که همه سالم و درامان بودند. بچه ها به دیدار عمو، دایی، عمه، خاله و دوستان می رفتند و سال نو را به آنها شادباش می گفتند و از آنها پاکت های سرخ کوچکی، که داخلشان پول بود، عیدی می گرفتند.

بله سیائومینگ، اینست معنی «کونین» و ما هنوز هم این روز را به همان ترتیب جشن می گیریم.

پسر کوچولو خیلی دوست داشت که مادرش قصه «نین» را برایش تعریف کند. آنروز بعد از این که قصه را شنید در کارهای مربوط به سال نو به مادرش کمک کرد: دوتفری خانه را رفت و روب کردند، تمام اتاق ها را مرتب کردند و هرچیز را سر جای خودش قرار دادند. بعد مادر مقداری شیرینی برای سال نو پخت و بعد از ظهر سیائومینگ به مادرش کمک کرد تا کارت های تبریک زیبایی را که از دوستان دریافت کرده بودند به دیوار اتاق نشیمن بچسبانند و به این وسیله اتاق را زینت کنند.

روز بعد، روز پیش از سال نو بود و در آن روز کارهای مادر زیادتر بود. سیائومینگ قصه «نین» را به خاطر آورد و تصمیم گرفت که درست و قتیکه «نین» به دنبال شکار می گردد، چند تا ترقه در بیرون خانه آتش بزنند. یک مشت ترقه که صبح همانروز از مادرش گرفته بود برداشت و بیرون دوید و رفت پیش بچه هایی که داشتند ترقه های خود را در می کردند، و بعد برای آوردن ترقه های بیشتر پی در پی به خانه می دوید و برمی گشت و در تمام مدت می خندید و فریاد می کشید: «اینها حتماً نین را می ترساند و فراری می دهد.»

ناگهان شنید کسی از پشت سر صدایش می زند، مرد بلندقد آفتاب سوخته ای که نامش را صدا زده بود داشت نگاهش می کرد. سیائومینگ با کمی خجالت و ترس دوید توی خانه و داد کشید: «مامان، مامان.»  
مادرش با دستهای آردی از آشپزخانه بیرون دوید و تا چشمش بمرد بلند قد غریبه افتاد گفت: «به خانه خوش آمدی عزیزم.» و بعد به پسر

کوچولو گفت: «سیائومینگ، پدرت به‌خانه برگشته.»  
سیائومینگ باخجالت گفت: «بابا.»

آنوقت پدرش به طرف او آمد و او را روی دست بلند کرد و در هوا چرخ داد. پسر با شادی پیش خودش فکر کرد: «پس این مرد بلندقد پرزور پدر من است.»

آنشب مادر خوراک مخصوص شب عید را روی میز قرار داد، و پدر، مادر و سیائومینگ برای خوردن شامی که همه را بهم پیوند می‌دهد، دور میز نشستند.

این شام سالی یکبار در تمام خانه‌های چینی خورده می‌شود و تمام افراد خانواده باید برای خوردن این شام حاضر باشند. سرمیز شام سیائومینگ و مادرش به‌داستان‌هایی که پدر درباره‌ی دریا می‌گفت گوش دادند و پسرک فکر کرد: «کار کردن در یک کشتی بزرگ چقدر هیجان‌انگیز است.»

صبح روز بعد سر و صدای ترقه‌ها سیائومینگ را از خواب پراند. همینکه چشم باز کرد مادرش گفت: «سال نو مبارک» و پدرش گفت: «زود بلندشو سیائومینگ، می‌خواهیم به‌دیدن عموها و عمه‌ها برویم. بعدش هم می‌رویم که رقص شیر را تماشا کنیم.»

پسرک از تخت‌خواب پرید بیرون، مادر کمکش کرد تا لباس‌های‌نوش را بپوشد، و بعد همه باهم از خانه خارج شدند. روی در بسیاری از خانه‌ها که در مسیر آنها قرار داشت با حروف سرخ و طلایی نوشته شده بود «سال نو مبارک» یا «سال نو با صلح و آرامش.»

سیائومینگ به عموها و عمه‌هایش سلام و تعظیم کرد و آنها سال نو را به سیائومینگ و پدر و مادرش تبریک و شادباش گفتند. عمه‌هایش یک ظرف کیک خوشمزه که پر از مغز بادام و گردو بود به سیائومینگ دادند و به او گفتند که چینی‌ها در سال نو از این کیک‌ها می‌خورند چون معتقدند که شکل گرد و مواد غذایی این شیرینی‌ها موجب می‌شود که خانواده با نیرومندی و سلامت، گرد هم باقی بمانند. وقتی آنها راه افتادند که به تماشای رقص شیر بروند هر دو جیب سیائومینگ پر از شیرینی و پاکت‌های پول قرمز رنگ بود.



سیائومینگ با گهان صدای شیپورها و سنج‌ها و طبل‌ها را شنید و در حالی که دست می‌زد فریاد کشید: «این رقص شیر است! این رقص شیر است!»

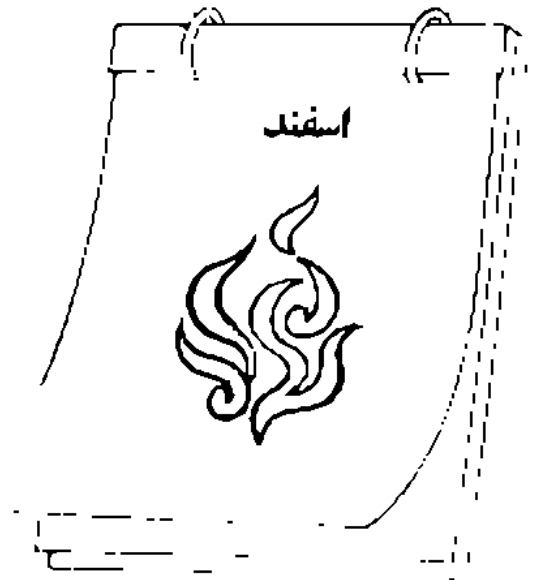
پدر، سیائومینگ را روی دوش خود گذاشت تا بتواند رقص شیر را تماشا کند. یک شیر بزرگ و پشمالو و بی‌آزار آهسته به پیش می‌دوید و یک شیر کوچکتر از دنبالش می‌آمد. سیائومینگ پسای رقص‌ها را در زیر پوست‌های شیر دید. شیرها همراه با موزیک می‌رقصیدند و سرهاشان را بالا و پایین می‌بردند یا غلت می‌زدند و روی پا‌های عقبی‌شان می‌ایستادند. وقتی صدای موسیقی متوقف شد آنها تعظیم کردند و همانطور که پیش آمده بودند برگشتند.

همه‌ی مردم برای شیرها دست زدند. از دیدن رقص شیرها خوشحال شدند زیرا چینی‌ها معتقدند که شیرها هم مانند اژدها و ققنوس خوشبختی و فراوانی به‌همراه می‌آورند.

وقتی سیائومینگ و پدر و مادرش به خانه برگشتند مادر، پسر کوچولو را توی تخت‌خواب گذاشت. با آنکه خیلی دیر بود اما سیائومینگ خوابش نمی‌آمد. رقص شیرها، آتش‌بازی‌ها، پاکت‌های سرخی که از عموها و عمه‌هایش گرفته بود روز خوشی که با پدر و مادرش گذرانده بود همه‌ی اینها از جلوی چشمش می‌گذشتند و نمی‌گذاشتند که بخوابد. بالاخره وقتی چشمش را هم گذاشت زیر لب گفت: «دوباره کی سال‌نو خواهد آمد؟»

نوشته‌ی تام یوچین

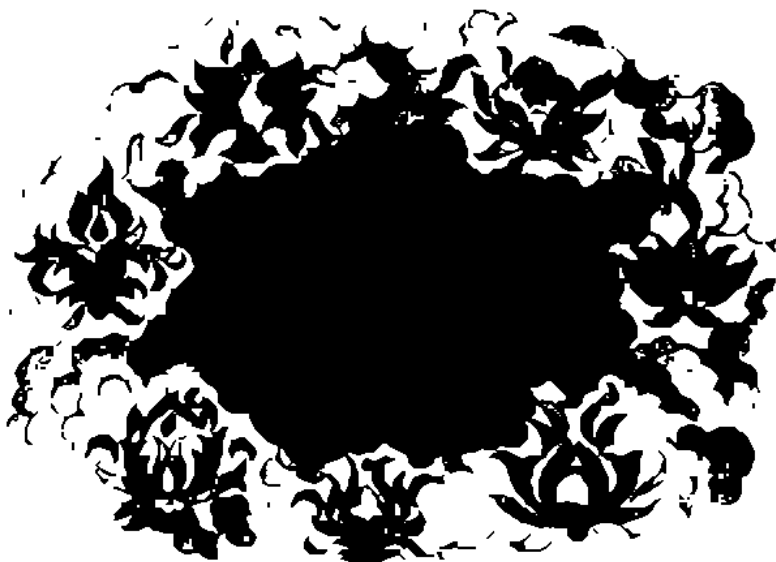
نقاشی از لیم‌سیا-تونگ، فو یوای-هوا



چهارشنبه سوری

بهار در راه است! سال نو نزدیک است! پدرم قول داده است فردا برایم يك جفت كفش نو بخرد، فردا كه آخرین چهارشنبه‌ی سال است.  
در ایران، این روز، روز خوبی است. شب پیش از آن را ما با پریدن از روی آتش بوته‌ها جشن می‌گیریم. بوته‌های خشك را از فروشگاه‌ها یا فروشندگه‌های دوره‌گرد سرگذرها می‌خریم و طرفه‌های غروب در حیاط خانه‌مان، و اگر حیاط نداریم توی کوچه یا سرگذر، آنها را آتش می‌زنیم و باخوشحالی از روی آتش می‌پریم.

\*



پدرم مدت‌ها پیش گفته بود برای خریدن کفش نو تا شب چهارشنبه سوری، که فرداست، صبر کنم. چون می‌گویند خرید در این روز، برکت دارد. می‌دانستم چون پول ندارم، بهانه می‌آورد، اما دروغ نمی‌گوید. بی‌صبرانه می‌پرسیدم: «آخر اگر کفشهای بازار تمام شوند، چه کار کنیم؟»

پدرم می‌خندید و می‌گفت: «خاطرت جمع باشد، همه باید در سال نو دستکم يك جفت کفش نو داشته باشند. به تو هم می‌رسد. کفش، فراوان است.»

\*

پارسال این موقع. کفش ولیاس سال نو من، آماده بود. یادم است می‌خواستم آنها را شب چهارشنبه سوری بپوشم، اما پدرم نگذاشت و گفت: «اگر آنها را وقت تحویل سال بپوشم، بهتر است.»

\*

شب چهارشنبه سوری، چه عالمی دارد! یادم است پدرم صبح زود مرا باخودش به فروشگاه سرخیابان برد. می‌گفت: «آنجا ارزاتر است.» فروشنده‌ها این بوت‌های خشک را از بیابانها می‌کنند و در این روز برای فروش به شهرها می‌آورند.

وقتی به سرخیابان رسیدیم، پشته‌ی بزرگی از بوت‌های خشک را جلو در فروشگاه دیدیم. پدرم قیمت را پرسید و وقتی فروشنده قیمت را گفت، پدرم پرسید: «چرا اینقدر گران؟»

فروشنده گفت: «ند آقا، گران نیست، چهارشنبه سوری که هر شب نیست، سالی يك شب است. نگاه به چشمهای پسران بکنید.»

راستی هم که چشمهای من از دیدن آن همه بوت‌های خشک و قشنگ، برق می‌زد و پدرم این را که دید، دیگر گرانی قیمت را فراموش کرد و هرچه فروشنده خواست، پرداخت.

\*

در تمام طول راه برگشت به خانمان به این فکر می‌کردم که امشب چقدر شادی خواهیم کرد. در خاتمه، محله، شهر، همجا. به خانه که رسیدیم مادرم تا در را باز کرد گفت: «بوت‌ها را

بگذارید آن گوشه که باد نبریشان. و گوشه‌ی حیاط را نشان داد که جایی سرپوشیده داشت و او خودش هم قبلا در آنجا چیزهایی مثل بوته را برای سوزاندن گذاشته بود.

✱

دیگر وقت مدرسه رفتن شده بود و من تمام روز در مدرسه به فکر بوتها بودم و شب خوبی که در پیش داشتیم. خانم آموزگار هم زنگ آخر، درس دادن را کنار گذاشت و از رسم قدیمی چهارشنبه سوری حرف زد. وقتی خانم آموزگار حرف می‌زد، چشمهایش برق می‌زد و من به آتش زدن بوتها و از روی آنها پریدن، شمرخواندن و فاشق‌زنی فکر می‌کردم. فاشق‌زنها، معمولا بچه‌های محله هستند، دخترها و بعضی وقتها پسرها، که برای آنکه شناخته نشوند چادر سرشان می‌کنند و آنقدر پشت در خانه‌ها قاشق به کاسه‌ی فلزی می‌زنند تا صاحبخانه در را باز کند و مقداری آجیل یا شیرینی توی کاسه‌ی آنها بریزد. که این هم خود بهانه‌ای برای شادی ما بچه‌هاست.



وقتی زنگ آخر مدرسه تمام شد، همه‌ی ما باشادمانی کیف‌ها مان را برداشتیم و تند به سمت خانه‌ها مان دویدیم.

به‌خانه که رسیدم هنوز وقت خانه آمدن پدر نبود، اما می‌دانستم که امروز زودتر از همیشه به خانه خواهد آمد. همین‌طور هم شد و تا پدرم آمد با کمک همدیگر بوته‌ها را آوردیم و ردیف هم، بافاصله چیدیم تا بتوانیم از روی آنها بپزیم.

هوا که تاریک شد با کبریت، تند و تند بوته‌ها را آتش زدم و وقتی شعله‌های سرخ از میان بوته‌ها سرکشید، اول من، بعد مادر و بعد پدرم، پشت سر هم از روی آتش پریدیم و همه با هم خواندیم:

زردی من، از تو،

سرخ‌ی تو، از من.

ما هفت بار از روی ردیف بوته‌ها پریدیم تا کم‌کم شعله‌ی آنها کم شد و تنها خاکستری از آنها باقی ماند که جمعشان کردیم و دور ریختیم.

تا آخر شب از تمام محطه صدای شادی و شعر خواندن و قاشق‌زنی می‌آمد. قاشق‌زنها بعدر خانه‌ی ما هم آمدند و ما توی کاسه‌شان آجیل و شیرینی ریختیم، آرش و لادن، بچه‌های همسایه‌مان بودند که چادر سرشان کرده بودند اما من آنها را شناختم.

\*

فردا شب هم، شب چهارشنبه‌سوری است.

فردا با پدرم به بازار خواهیم رفت. من آنقدر که به از روی آتش پریدن و شعر چهارشنبه‌سوری را خواندن، اهمیت می‌دهم، کفش نداشتن برایم مهم نیست.

نوشته‌ی سیروس طاهباز ۱۳۵۳  
نقاشی از علی‌اکبر حادقی.









سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها : ۱۰۰ ریال

شرکت گرافیک و چاپ امین

